Persian B. A.

Course

OF THE

UNIVERSITY OF ALLAHABAD

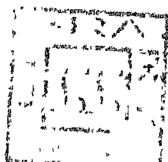
EDITED AND COMPILED BY

SHAMS-UL-ULAMA MOHD. ABDUL JALIL USMANI

AS APPROVED BY THE

Syndicate of the University

FOR



1914.

PRINTED BY MANOHAR LAL BHARGAVA ...

AT

THE NEWUL KISHORE PRESS, LUCKNOW

1912.

FIRST EDITION.

 Price per copy Rs. 3-0.



بسم اللہ الرحمن الرحیم

چہار عنصر میرزا عبدالقادر بیدل

خداوندا زبان معذور بیصرفہ سرائیست عذر ہرزہ درایان بپذیر و بیان مجبور آشفتہ نوائیست بر غفلت کلامان خردہ مگیر گسستگیہای عنان نفس ناگزیر خیال تازی نست بسبلی پر افشاندہ باشد۔ پریشانیہاے مغز اندیشہ بی اختیار ہوس پروازیست غبارے دماغ ہواے می خراشد۔ بیمقصدی جولان اشک سر منزل تعجب نمائی است و بی مدعائے پرواز رنگ آشیان حیرت پیرائی۔ فرد

می گویم و حیرانم می پویم و گریانم + حرفیکہ نفہم راہے کہ نمی دانم

نہ دریائے تا بغواصی فکر از تو گوہری برآرند و نہ آسمانی کہ بقوت نظر ستارہ ہیت شمارند رنگی نہ بستہ تا بہارت دانند۔ پرتوی بیرون ندادہ تا آفتابت خوانند۔ سینہ چاکیہاے بہار ادراک از شکستہ بالان تصور امدن

رنگ است - و داغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعلهٔ این نیرنگ -

دیر از ین غصه در آتش که چه رنگست صنم	کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست
[illegible]	ماهیان تشنه بمیرند دم آب کجاست

خیالی در نظر خون کرده ایم بسیر گلشن صفات می تازیم - غبارے آلوده تعقل انگیخته ایم بعرصهٔ تحقیق ذات می تازیم - موج سرابی از گرد [illegible] طوفان طرازی است و زنگار سایه در پردهٔ تخیل آئینه خورشید پردازی - هرچه از صفات فهمیدم جز عبارت امکانی ما نبود - و انچه از ذات دریافتیم غیر از معنی سهوی ما ننمود -

ادراک ز خود بر آمدن نیست	مشکل بحقیقتت رسیدن
اشک گهریم و خون یاقوت	داریم بروی خود چکیدن

از نامساعدی زمان فرصت تا نفس کردن جرأتی بلند نماید غارت زدهٔ آشوب هواست و از نارسائی مدت امتیاز تا تامل سری بجیب فرو برد زندانی گرداب فنا بیانی که در هجوم عاجز نالی سررشته گم دارد از تماشاے کمالت چه دریابد - و زبانی که از غبار شکسته بالی خاک بر سر کند بپرواز ثنایت چه رسد تا بد نظم -

در رهت تا رفته از خود هر طرف سر میزنیم	همچو مژگان بیخبر در آشیان پر میزنیم
چون سحر خمیازهٔ آغوش فنا وا می کند	ما ز فرصت غافلان سرخوش که ساغر میزنیم
چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چه سود	نقطهٔ تا گل کند آتش بدفتر میزنیم

تا طی عرض پریشانی می بندد لنگر جمعیت انداخته ایم و در وحشی بال پروانه
ـه آرای آشیان اقامت شناخته ایم - حقیقت سر منزلی نفهمیده ایم
سعی طلبها بسمل آهنگ جنون تازی است - تصور آشیانی نه بسته ایم جهد
آرزوها قفس فرسوده شعله پروازی - می گوئیم حقیقت گفتگوست و
بخاموشی حواله می نمائیم - می دانیم حاصل خموشیست ولی اختیار زبان میکشائیم شعر
ورنه تجویست از حرف تا خامشی دویدیم ÷ جز گفتگو ندیدیم چیزی که میشنیدیم
اگر شگفتگی گلهاست صدائیست که می ستائیم غنچه خموشی صد پیرهن بالیده ایم
واگر وضوح دفتر معرفت همین است که می کشائیم معنی جهل هزار مرتبه فهمیده ایم
غبارست سطر آشفتگی بر هوا نگاشت پنداشت مصنف کتاب بستانم
پر کاهی بنیاد فطرت بر باد گذاشت و نسبت منشی طومار کهکشان کنم - نظم

کی تماشای ترا ستر داریم	هیچ به [illegible] و [illegible] داریم
مدعای سینه هجوم است	[illegible] که نالهٔ داریم

از جهل تا دانش معرفت که نتوان [illegible]
مشفق که نمی توان یافت و می پسند - مجبور بیداد اختیاریم [illegible]

و محبوس قفس نیرنگیم پر افشانیها ندامت بی اختیاری نظم -

خامشی در پرده سامان تکلم کرده است	از غبار سرمه آواز تو هم کرده است
از عدم ناجسته شوخیهای هستی می کنم	صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است

اگر خاموشیم واماندهٔ نارسائیم واگر گویائیم فریادی ناتوانائی - اینجا خموشی نیست جز برچیدن دکان عبارت فروشی - وسخن نیست مگر برخود تپیدنهای بسمل خاموشی نظم -

وصف تو چو پرسم از خموشی	گوید باشارتی که بخروش
هرگه زسخن سراغ گیرم	فریاد برآورد که خاموش

نه خاموشی را برین آستان جبههٔ اعتباریست ونه سخن را درین درگاه آبروی نسبت باری - خاموشی همان حلقه ایست بیرون در نشسته - سخن همچنان غباری از آستان پر شکسته مثنوی -

کیست از مکتب ادراک قدم	دفتر جهل نیاورده بهم
گر سخن عاجزی اندوخته است	خامشی هم نفسی سوخته است
گفتگو رمز عبارت نگافت	خامشی معنی تحقیق نیافت
نیست جز خامشی و گویائی	پشت و روی ورق رسوائی
آن یکی رو بگریبان خون شد	وین دگر سر بهوا مجنون شد
آن یکی تا گرهٔ وجا ی نرسید	وین دگر داغ شد و هیچ ندید

همه حیران که چه باید گفتن
هر که زین نسخه تأمل سبق است
معنی عجز بلند است اینجا

دُرِ نایاب ندارد شُقتن
همچو آئینه تحیّر ورق است
آگهی ناله کمند است اینجا

عقل از جیب تفکر این اسرار همه جهل بر می آید۔ و هوش از پردهٔ تحقیق این حقیقت نقاب جنون می کشاید۔ پر تو لا احصی سید المرسلین خاتم النبیین صلی اللہ علیہ و علی آلہ الطاہرین و اصحابہ الراشدین چہ غنیمت در عرض تاریکی این شبستان۔ و وراى العجز امیر المومنین دلیلے بر بے پایائی این بیابان۔ **نظم**

بیدل آن گوہر نایاب سراغ
عکس افتادہ در آئینۂ ہوش
عجز ادراک اگر فہمیدے
نسخہ ہا در بغل و فہم محال

انجیلی است کہ پرسیدن نیست
گل توان گفت ولی چیدن نیست
معنی این است کہ فہمیدن نیست
جلوہ ہا در نظر و دیدن نیست

عنصر اول ابجد اشتعال شعلۂ مقال و گرمیہای صحبت ارباب فضل و کمال

مقصد تحریر این کلمات توضیح عبارات صفحہ اتفاق است و مدعای تہذیب این سطور تصریح تعبیات حقیقت و فاق کہ بہزار دور پرکار فلکی نقطہ وار ہمی نقش می بندد و بچندین لغزش خامۂ تقدیر خطی بر تخم می پیوندد و آرمید گے دانۂ تصویر جمعیت ریشۂ گل می کند بہار کیفیت اعتبار تماشا

کردنی است و آسودگی نقطه از وداع اندیشه نگین خط بر می آرد۔ نسخهٔ حقایق اوہام بمطالعہ آوردنی ابجد دبستان عشق قل ہو اللہ احد است نہ تعداد و بزرگیہای اب وجد۔ آئینهٔ اسرار حال زنگ زدای توہم ازل و ابد است نہ معرض تمثالہای ماضی و مستقبل۔ بسمل ترین اعتباری از مراتب عالم ظہور چشم ہمت نباید دوختن۔ و بہ افسردہ ترین شراری از کانون محفل شعور چراغ محفل فطرت نشاید افروختن۔ بحکم تغیر احوال تا شاخ و برگ بعرض آید موسم گل رنگ تازہ می گرداند۔ و بہ تاثیر تبدل اوضاع تا شرار دود بشمار رسد فرصت شعلہ دامن گرمی می افشاند۔ نظم۔

احوال دیگران زچہ برخود فزودہ — بیدل زخود بگو کہ توہم کم نبودہ
گر ریشہ ز تخم تو آید بروے کار — بند نقاب خرمن امکان کشودہ
برگ گلت ہزار چمن عرض رنگ بوست — آئینہ از خودے و جہانی نمودہ
مژگان تست بست و کشاد طلسم دہر — ای چشم آگہی بچہ غفلت غنودہ

پوشیدہ مباد کہ چون بیکر بے نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید و صفائی آئینهٔ حقیقت با زنگ کدورت مجاز جوشید عنقاے آشیان اطلاق در قفس اندیشہ تقید افتاد و آہنگ پردهٔ غیبت نقاب قانون غربت کشاد جواہر عقول و نفوس بکثافت انگیزی اعراض امکانی پرداخت و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبهٔ جمعیت ذاتی بہ پریشانی اسباب کوشید و آتش از اہتزاز طبعی بداغ عارضی مبتلا گردید

آب تا طراوتی بتصور آرد طوفان گریہ انگیختہ بود و باد تا نفسی راست نماید بسلسلہ آہ آویختہ۔ نظم

داغ نیرنگم مپرس از صورت بنیاد من
آسمانہا باز بینی ساخت از ایجاد من

شعلۂ یاس سپندم بہ کہ در دل خون شود
مے کشند دود از دماغ عالمی فریاد من

غیر موہوم است از رمز نفس غافل مباش
اینقدر ہا جان شیرین میکند فرہاد من

بسکہ آشوب غبار حیرتم پوشید چشم
صورت آئینۂ من نیز رفت از یاد من

زین ستمہاے کہ از دست خودم باید کشید
غیر خجلت کیست تا از من ستاند داد من

ہر قدر سلسلۂ نفس طپش فرسائے بیتاب می گشت غبار انگیزے شور طلب ہا از افلاک در گذشت و چندانکہ حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت گسیختگی عنان خواہشہا دو اسپہ می تاخت تلاطم محیط کبریاے شکست موج پیش می برد و لمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذرہ می شمرد کجا ہوشی کہ از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید و کو گوشی تا از ساز عجز زمزمۂ قدرت آغوش تامل کشاید۔ قطعہ

آنچہ در صحرای امکان صورت واماندگی ست
در تماشا گاہ وحدت شوخی انداز بود

دوری و صلش طلسم اعتبار ما شکست
ورنہ این عجزیکہ می بینی غرور ناز بود

مصلحت ہا درین صورت جلوہ طراز است و حکمت ہا درین آئینۂ تمثال پرداز نخستین آرزوے کہ از نقاب بیخواہشی سر کشید و اولین جستجوئیکہ

از خلوتِ بی نیازی بیرون خرامید حسرت غذاے رقیقی که آبیار نشو و نمار ریشهٔ حیوانی تواند بود وتا بالیدن نهال زندگی منبع پژمردگیهاے مزرع جسمانی تواند نمود و آن مشت خونی تواند بود در کسوت شیر نمود و از شفقی داشت آئینهٔ صبح در کنار ساده رنگی این خون شیر نما رمزی بود فهمیدنے و صفا جوشی آن شفق صبح تمثال معنی داشت شنیدنی یعنی ای طوفان برده غبار توهم چندان قدم بجهد کشودی که تا خود را بتو رساند خون در پیکر خون نماند و ای غارت زده رنگ و بوی تخییل آن قدر از اصل دور افتادی که تا بسراغ گلت رسد رنگها عنوان بشگوفه گرداند نظم ـ

اے شمع داغ شو که نظر باز کردهٔ	از خود رواے سحر که نفس ساز کردهٔ
ای شعله سر کشیدهٔ از خویشتن مثال	آخر نگاه کن که چه آغاز کردهٔ

درین نثار معنی الکمال مقدمة الزوال در لفظ بی تمیزی مضمر بود و مضمون وجود ک ذنبُ در عبارت بیخبری مستتر مدتی سواد نسخهٔ شعور صورت بیاضی داشت ورقم خامهٔ ادراک همان دفتر سادگی می نگاشت نگاهی بود چون حیرت آئینه بے نیاز جوهر شناسی وهوشی برنگ مطلع صبح منزه از کدورت اقتباسی ـ نظم

بر زبان درس روانیهای موج شیر بود	جنبش مژگانِ لبِ نم خامهٔ تحریر بود
عرض سامانِ بیان ها اعتبار آه داشت	نارسائیهاے ما و من نفس تقریر بود

از کتاب بی نیازیهای آیات شعور	هر چه می تابید بر دل نالهٔ ہش تقصیر بود

چون ذائقهٔ توجه از الفت تعلق شیر بُرید و قوت تصور بکنار استیاز والدین آرمید معانی ربوبیتی باسم اب وام واشگافت و تعزابنیتی لبنور مراتب این و آن دریافت سعی باصرهٔ آغوش شناسای حسن و قبح مهیا کرد و جهد سامعهٔ نسخهٔ ادراک ستایش و نفرین به ترتیب آورد چندانکه نسبت کثافت جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی به ضعف انجامید بحکم مجبوری طبیعت بی اختیار هر چه از زنگار کدورت جمع کرده صافی آئینه فهمید و انچه از اسباب غفلت فراهم آورده ذخیرهٔ آگاهی اندیشید نظم

غفلتم آخر بچندین آگهی ارشاد کرد	هر نقابی را که دیدم جلوهٔ ایجاد کرد
در حقیقت دست گنج گنج تلف سرمایه نیست	کوشش نادانیم در علم وہم استاد کرد
بودم از در دوطن آوارگیها داغ یاس	امتیاز این و آن یاری ہیچم شاد کرد

از انجا که ورق گردانی نسخهٔ احوال کمین اندیشی تامل نیست باندک تحریکی از نسیم فرصت والد مجازی لبسیر گلشن حقیقت شتافت و از شکست خمار کثرت حضور نشار و حدت دریافت آشوب گردیتی جوہر آئینه اشتہار گردید و پریشانی غبار بیکسی دامن جمعیت اعتبار چید نظم

خورشید خرامید و فروغی بنظر ماند	دریا بکنار گرافتاد و گهر ماند
آتشکده رفت و گره ریخت شراری	دل آب شد و قطرهٔ خونی زجگر ماند

آن سایہ گذشت از اثر دست نوازش	این نقش قدم داغ شد و خاک بسر ماند

زمانی چند بوضع بی سر و پائے گذشت و مدتی بطریق بی پروائی منقضی گشت در مبادی شہر سادسہ از سال سادس والدۂ مشفقہ کہ حقیقت تجلی دوم از ذات قدسیہ صفاتش متعین بود واسرار تعین ثانی با دراک ماہیت ستودہ آیاتش متضمن باستفادۂ خدمت اساتذہ سروش معنی گردید و باستفہام ابجد تہجی عنان توجہ معطوف گردانید کہ ملفوظات نسخ اعتبار در اعداد این حروف درست و معلومات کتب امتیاز بجادہ ہائے این خطوط سائر اکتسابش آگاہی مراتب وہم و قیاس است والتزام آن مانع بیکاریہائے شغل انفاس مدعا آنکہ تا مژگان فراہم نیامدہ است تماشا باید دید و تا خواب از خود نبردہ است افسانہ باید شنید نظم

فہم اگر بود دست شنیدن ہم غنیمت گیر و بس	نغمہ ہا بسیار دارد تار موہم نفس
در طلسم یا دمن بیکار نتوان زیستن	شوق مفت زندگیہا عشق اگر نبود ہوس

بہ امداد ترتیبش ہفت ماہ تردد انفاس توام ورق گردانی بود و تامل نظر بقدر استعداد نسخہ سواد شناسی می کشود در نہایت حول مسطور بمیت فضل واہب العطیات زبان عجز بیان را باختتام قرآن مجید فائز گردانید و دیدہ حیرت عنوان را باآشنائی نقوش و خطوط مرحمت ارزانی بخشید بعد ازان تا سال عاشر نقد توجہ مصروف صرف و نحو و قواعد

عربیت واشت و آئینه هوش بامتیاز نظم و نثر مراتب فارسی می گماشت نظم

الهی که از فهم دقایق دم زنی خاموش باش	عمرها باید که دریابی زبان خویش را
روزگاری در قفای وهم باید تاختن	تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را
در هوا سے بے نشانی تا نگردی بی نشان	سخت دشوارست پے بردن نشان خویش را
دقتی بر همزدن دارد تماش خوب و زشت	تا شناسی جنس موهوم دکان خویش را

چون اساس جد و جهد خلایق بر دوش جمعیت اسباب سست بنیاد و توجه اشغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز باد راک معنی بلوغ نرسیده ناتوانائی بازوے استعداد کمان کوشش از زه انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشتۀ املها محکوم گره ساخت. بی اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جهد توان بست و بدست و پاے روانداشت تا دامن تردد توان شکست ناچار بمقتضاے رب المساکین فضل الله تسلیم عجز و حیثیت گردید و درس تتبع احوال موجودات و بالشای ادبی ربی معلم فیض حقیقی و سبق بدائع تماشاے کائنات قطعه

هوش گر باشد کتاب و نسخۀ در کار نیست	چشم وا کردن زمین تا آسمان فهمیدنیست
دور گردیهای وهم آنسوی خوشت می برد	ورنه هر چیز یکه می بینی همان فهمیدنیست

پس هر مجمعیکه نظر باز کرد دبستان تکمیل خود دید و هر حرفیکه گوش انداخت معنی هدایت خود فهمید استقلال طبیعت خداداد از هر نکتۀ اسرار

کتابی دریافت و وقت ادراک موهبی از هر نقطه رموز فری واشگافت ازان هنگام تا حال که نفس شماری عمر متقارن سال چهل و یکم است همان نقش تسلیم سرلوحهٔ نسخهٔ جبین است و همان نقد رضا سرمایهٔ جیب و آستین - قطعه -

از کتاب بیدلی یک نقطه گر آید بدست	نسخه ها آتش توان زد تخته ها باید شکست
صد چمن باید بطوفان تغافل داد مست	تا بخون دل توانی نقد بی رنگ بست

نکات میرزا عبدالقادر بیدل

نکته - اگر منکر نبوت نهٔ با خطرات جز بہ تعظیم پیش میا - و اگر بر تجلی ایمان داری هیچ جانب بی ادب چشم مکشا - رباعی

هر گوش تو قلقل زمینا نخورد	کاندیشه پیغام پری وا نخورد
چشمیکه کشائے بتامل بکشا	تا از مژه رنگ جلوه یا نخورد

نکته - مجاز یعنی عالم اعتبار را نهالی تصور کردن است که تخم آن جز حقیقت نیست - در مرتبهٔ نهال از تخم اصلا نشان نتوان یافت و در مرتبهٔ تخم همچنان از شاخ و برگ هیچ نتوان شگافت - رباعی

ای آنکه گهی خلوت و گاه انجمنی	پیوسته بوهم غیر لنش فگنی
نیرنگ دوئی بار ندارد اینجا	من با تو توام چنانکه با من تو منی

نکته - از فرط گرسنگی که حرارت غریزی بوداع قوی

و اسن می چنید صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که
مادۂ تخیل است ہرگاه بدماغ صعود می نماید تمثالهاے عالم خواب و رعین
بیداری نقاب می کشاید ہمچنان ہنگام نزع نیز صور مثالی بر طبائع منکشف
مے گردد و آن از باقیات عالم خیال است و گرنه در نفس الامر تحقیق آن
دشوار است و محال مثل شعلۂ چراغیکه چون روغنش کم شود سراپا در گیرد
و روشن تر می گردد تا باندک فرصتی بمیرد چون غلبۂ جوع موجب صفرا ست
و غلبۂ صفرا مادۂ ایجاد سودا و جمعی را که بامبدا توجهیست از صعود این
بخارها سطور حقایق و معانی می خوانند و فرقۂ را که از حقیقت بیخبریست
اشکال دیو و جن میدانند چه دودها که ازین آتش نا مشتعل متصاعد
نگردد و چه سوداها که ازین صفرای ناسوخته بطوفان نرسید اگر هوشی
است باید فهمید که غیر از اشیاے محسوسه هر چه در خیال پرتو اندازد
واہمۂ سودائی ست وخلاف قاعده انچه در نظرها متشکل باشد
نمایه بینائی۔

نکته۔ گواه قوت جسم جهد آدمیست در ادائے شرائط عبادت
و شاهد قوت عقل توجه بر اکتساب علوم و حکمت۔ و دلیل قوت روح پرواز
همت به عروج نسبت وحدت۔ مادۂ این هرسه قوت مقدار اعتدال
غذا است که بتقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت

یا بد در سعی تحصیل کمال۔ و روح بال کشاید بفضاے محبت ذوالجلال۔
اگر اسباب غذا مفقود باشد تردد جسم در طلب وجہ معیشت مانع ذوق
عبادات است و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم و
حکمت۔ و توجہ روح از تشویش انجاہ رجوع بسر منزل جمعیت۔

نکتہ۔ طبایع را تقلید اوضاع یکدیگر رہزن تحقیق است۔
و تبعیت عادات و رسوم مانع سیر منزل توفیق اکثر استعدادہا
در حجاب قوت از فعل محروم ماند و یکی ازان ہا عنان خیال بعرصہ
وقوع نگرداند فرصت سرزدہ تو آنقدر دور نہ ساختہ کہ بسعی دستہای
بہم سودہ آوارش توان داد و کلفت تضییع اوقات بر روے
حقیقت دیواری بر نیاوردہ کہ بچاکہاے گریبان ندامت راہے
توان کشاد جمعیت دل بہ شرط عزلت ہمہ را میسر است اگر مصحبان
معذور مدارند بمطالعہ نسخہ تسلی ہر کس در بغل دارد اگر ہمدرسان
بحال خود واگذارند آب در ہر طبعی کہ راہ یافت مائل تکلیف تری
نمودن است و آتش بہ ہر مزاجی کہ غالب افتاد سرگرم دکان
حرارت کشودن دیدہ باشد بہ حکم تسلط رسوم سر از جیب بر نیاوردہ
در خروش ناقوس غوطہ خوردیست و سجدہ یاں را سر حساب ادراک
نفس ناگردیدہ ہمان تعلق سبحہ شمارے خبر برہمن ساز کشاکش دام

اختلاط از تار تعلق گسیختن تا به تامل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت
چه آهنگ دارد و منشیع را از آفات رجوع خلق به حصار تنهائی گریختن
تا فهم نماید که لبیک طپید نگاه کعبهٔ دل چه سبحه می شمارد و ناچار نقدی که در
گره خویش نبسته اند از کیسهٔ غیر می شمارند و سری که بخیال خود نه پیچیده
اند از گریبان دیگران بر می آرند از غلغل آباد آتشکدهٔ این و آن
مگر در پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید و
از صدمهٔ زار غوغای ان وهم وظن گوش التجا بگیری تا از پردهٔ غیب
نوائی توانی شنید نظم -

انکاری غیر باش تصدیق این است	واگر دیدل دلیل توفیق این است
تنبیت خلق از حقیقت باطل کرد	ترک تقلید گیر تحقیق این است

نکته - از بزرگی پرسیدند خواب افضل است یا بیداری فرمود
اقتضای معنی فوقیت است و فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت
نسخهٔ وجود که منقوش رموز این دو حقیقت است بمطالعهٔ امتحان
در آید و تامل جمیع بخیال درین تحقیق آرایهٔ عبارت ناتوانیهای
مغلوب بی تامل روشن است و معنی قوت غالب بی گفتگو مبرهن غزل

بیداری میان دو خواب است ای مقیم	گر دو تخیل دو سراب است ای مقیم
از ظلمه و موج حبابی رسیده است	یعنی طلسم نقش بر آب است ای مقیم

مغلوب آفتاب چو شد سایہ نیست	اندیشہ کہ در چہ حساب است [illegible]
روشن نشد ز نسخۂ دل جز سواد وہم	مضمون چیر تم چہ کتاب است [illegible]
سرمایہ وقف غارت و امید محو یاس	یارب چہ جنس خانہ خراب است [illegible]

وقائع نعمت خان عالی

وقائع چاردہم شہر رجب سنہ ۳۵ جلوس عالمگیر غازی

و میکہ مدرس کشاف صبح در صفہ صدق و صفا چون قاضی بیضا تفسیر و الشمس و ضحٰہا بخط شعاعی آفتاب بر صفحہ روزگار نگاشت و عابد شب زندہ دار ماہ با سیارہ پر نور ضیا سجادۂ سپہر گسترده ادا نافلہ شب بختم سورۂ نور کردہ سر بسجدۂ غروب گذاشت رباعی -

صباحی با صفا گشتہ ہم آغوش	خجل از روی او صبح بناگوش
جہان در روشنی گردید کامل	کہ مہر و خندہ بر آئینۂ دل

اول رہروے راجل در طی مسافت عاجل از دور ہلال آسا نمایان شدہ باشارۂ ابرو ظاہر نمود کہ کلید قلعہ بدست آوردند ثانیا مستعجلے راکب کانہ شہاب ثاقب - در رسیدہ و بہر بساط فیض مجامع رسانید کہ قلعہ را فتح کردند مرۃ بعد اولی و کرۃ بعد اخری قمر سیران چالاک ہمچو انجم سوار نیلہ و کبود ان افلاک آمدہ اظہر من الشمس و ابین من الامس وا نمودند کہ فتح قلعہ بمصداق - و الشمس و القمر و النجوم

مُسَخَّرَاتٍ بِأَمْرِهِ تماشا به گردید و ضبط حصار در دست اولیای نصرت مدار بفحوای
تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ محکم شد دران آن که بلبلان نوای این نوید بلبان
سنیان رسیده بود و سنج گوش سامعان سخن سنج پر از نغمهٔ مژده گردیده
غلغلهٔ نوبت از نقارخانه و غریو کوس و گورگه شادیانه بنوازش بینوایان
غمکدهٔ انتظار برخاست و غبار کدورت و گرد ملال بشدت وزیدن نسیم
نفس سرنایچی و کرنایچی در فضای خاطر بادیه نوردان دشت اضطرار فرو نشست
مصرعه هی هی چه نشستنی چه برخاستنی سبحان الله‌ئی والم نعرهٔ کرنای
تمثیل يَوْمَ يُنْفَخُ فِي الصُّورِ بود که مردگان گور بخود رفتگی را زنده می ساخت
یا ملنگ کوس تأویل يُسَبِّحُ الرَّعْدُ بِحَمْدِهِ که خفتگان بستر از کار افتادگی را بیدار
میکرد العظمة لله عجیب شکوهی و طرفه انبوهی بر در دولت سرا اتفاق افتاد
از هر طرف زرین قبائی همچو برق از جا جسته بر قلعگیان سنجیده که يَخْطَفُ
أَبْصَارَهُمْ و از هر سو نمد پوشی مانند ابر ببر داشتن گنج و گوهر بخزائن قلعه
میدوید که يَحْمِلُونَ أَوْزَارَهُمْ بهر حال نشاط انبساط این فرحت
و سرور و مبدء اهتزاز کلّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ این بود که بلاتشبیه حاجی محراب
تا پیشطاق دولتخانه چون ساعیان صفا و مروه دویده آمد که محرمان کعبهٔ
مقصود کمند ها چون حبل المتین رشتهٔ اعتقاد استوار ساخته در رنگ
زائران که بر کوه عرفات روند بر فراز برج بر آمدند و مناجاتیان ترقی

مناصب و مراتب مرشیا دراز تر از طول امل گذاشته بر کنگرهٔ حصار چون
موذن بر قبهٔ منارهٔ بالا رفته ندای حی علی الیورش واذان الجرءة خیر
من الجبن در داد ند لاجرم صفوف جنود کانهم بنیان مرصوص بر دروازه
حصن رسیده و آیهٔ وَ اِذَا السَّمَآءُ انْشَقَّتْ دمیده بحکم وَ اْتُوا الْبُیُوْتَ مِنْ
اَبْوَابِهَا داخل شدند احوال بروج قلعه از صدمهٔ لشکر قیامت نهیب
وَ تَكُوْنُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوْشِ ـ بود و ضائع محصوران محشور از لطمه و
آسیب و یکون النَّاسُ كَالْفَرَاشِ الْمَبْثُوْثِ ـ غازیان دیندار و مجاهدان
شهور شعار هر جا که سرداران ابوالحسن قبیح اطوار را یافتند کشتند فَاقْتُلُوْهُمْ
حَیْثُ وَجَدْتُّمُوْهُمْ فراموش نشده خودش را دست و گردن
بستند جَعَلُوْا اَعِزَّةَ اَهْلِهَا اَذِلَّةً از یاد نرفته الحال بنا بر تخریب بنای قلعه
که غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ فحوای اَوَسَعٰى فِي خَرَابِهَا بعمل آورده
بنده را بحضور پر نور فرستاده مبارکباد فتح عرض داده و جمهور بندگان
کرا اخلاص نشان فاتحه قلعه شده زبان تهنیت اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِيْنًا ـ
کشاده حضرت ظل سبحانی خلیفة الرحمانی هنوز بر سجاده بودند که
محراب نمایان شد سجدهٔ شکر ادا نمودند و باشارهٔ اصابع فیض
منابع چند نوبت حکم بنواختن نوبت فرمودند سواری و پوشش
خاص فی الحال مانند نصرت و اقبال حاضر آمد و امتداد زمان چون لب

وزبان حاضران از گنجانیدن غور تهنیت قاصر آن قدر خلق بسعادت خم شدن در تسلیم مبارکباد سربلندی یافت که زمین بر وسعت آسمان پشت دست زد و چندان نثار سرور پیروز درافتاد که توبه پای بر شکست زود و هشیار پهلو برست قصیده ـ

نوید فتح و ظفر چون بپادشاه رسید — نوای عیش و طرب تا بمهر و ماه رسید

ز صدمه گوش ملایک بر آسمان کر شد — زبسکه نعرهٔ شاباش و واه واه رسید

شگفتگی ز تبسم بخنده منجر شد — گذشت باز از آن هم بقهقاه رسید

بصحبتی شده مشغول هر یکی طرفی — که کیف شادی شان زود چون بگاه رسید

یکی بحث که فال فلست آمده راست — تمام شد غم دل حالت رفاه رسید

یکی بجنگ که خواب نخست گشته درست — گذشت نکبت و ایام عز و جاه رسید

یکی بشرط که فرداست کوچ تا دهلی — توان بعرصهٔ چل روز یا دو ماه رسید

یکی دواند پی ساربان خود قاصد — که خلعتی ز همت گزشته گاه رسید

یکی نوشت که پالان بدوز ای ظالم — چه رنگها فتح انیست چوب کاه رسید

یکی سوار شد و رفت و گفت با نوکر — بیا و ببین که خواهی بنیمه راه رسید

ز قلعه گوله افتاد همدرین اثنا — کشید ناله اجل گشته که آه رسید

یکی بسان شرر جست و زیر سنگ خزید — یکی چو شعله دوان شد که تا پناه رسید

چو غنچه جمع شده زیر لب بهم گفتند — چه بود این ز کجا در کدام راه رسید

چو گل بخنده یکی گفت شلک فتح است — چه خوب شد که برین مدعا گواه رسید
هنوز بر لب او بود این سخن کز دور — گلوله دگر آمد بیارگاه رسید
یکی به پشته بر آمد که من به بینم چیست — بلند شد و سه گامی بقعر چاه رسید
بجاست دیگری از جا که همچو باد وید — ازان وقوف گلوله بقتل گاه رسید
مدبری بعقب رفت و دوربین طلبید — بدید و گفت شکستی باین سپاه رسید
درین معامله بودند تا خبر آمد — که چشم زخم عظیمی بفوج شاه رسید

تبیین این مقال و تفصیل این اجمال آنکه سپه سالار مدبر با فرهنگ غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ پاسی از شب گذشته اول پاس این معنی بخاطر داشت که حارسان حصار چون بخت خویش بیدار نباشند انگاه برسا ئے خرد خرده شناس دو سه نردبانی استوار تر از رای محکم اساس و کمندے چند دراز تر از عمر خضر و الیاس همراه گرفته باتفاق عساکر و افواج آن بهادر بے بهاو همچو دریاے مواج روان شد و هنگامے که آن سردار قوی الاقتدار و پلنگ تهور شعار بپاے حصار نزدیک رسید در دامن کوهے مانند سنگے با کمال پایداری استقامت ورزید و دو تن از دلیران حقیقی و بهادران واقعی پا بر نردبان گذاشته و دست در دامن جرات زده سر از خاک گریبان کنگره حصار بر آوردند چون دیگر نردبانها هیچ عمر آنها از رسیدن آنجا کوتاهی کرد قلاب کمندها بر فروده

حصار استوار کردند تا دیگران نیز بالا برآمده قلعگیان را بزیر تیغ بیدریغ کشند وسرداران ارواح را از قلاع اجساد بیرون کشند قضا را آهنگی از فراز فصیل باند از خوردن لاشی چند که از کشتگان روز گذشته در خندق افتاده بودند راه می جست که خود را انجا که انداز دبآن دو شیر بیشهٔ شجاعت دوچار شد از انجا که شیوهٔ او ضرب المثل است کما قال اللہ تعالیٰ عز و جل مثله کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث ـ آغاز فریاد کرد چندانکه حارسان برج بیدار شده کار بالا رفتگان ساختند وبالا رکار رفتن میسر نه شد همچنین دیده بانان دیگر وسان گرمی هنگامه شعله وار از جاجسته شررآسا هر سو دویده چراغ ومشعل برافروختند چون بران ظلمت سرشتان روشن شد که آتش فتنه بسبب رشته چندی که بسان شعلهٔ شمع نزدیکست که بالاگیرد سررشتهٔ قلعداری را از دست نداده بریدن رشتهای کمند قطع رشتهٔ حیات تمام آنها که درین نهیه راه بودند نمودند جمعی از سرگذشتگان که پایهٔ نردبان داشتند بحقه سوختند الحق حقه باز چرخ ناساز طرفه آتشدستی بکار برده هر مهرهٔ که در توپ پنهان کرده بود ند از مهرهٔ لعبت گریختگان نمایان ساخت ونیز از فلک غلط انداز عجب مهرهٔ بطاس انداخت دو شستی که آن شهزاده شهسوار زده بود بجال زیاد گولهای تفنگ درباخت اما صد آفرین برشوکت آن سر کرده باید برو ونیز احسین بر سرعت

آن مبارز دلیر که نقاره نواخته از انجا مراجعت کرد و مانند صدا از کوه فوراً
برگشت والا چنانچه رفیقان بیباک دران مکان خطرناک ویرا تنها گذاشته
پیش رفته بودند اگر محصوران زیاده بر دو کم بخت و متحصنان سست رای دل
سخت بمقتضای - قَسَتْ قُلُوبُهُمْ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ اَوْ اَشَدُّ قَسْوَةً دربناه سنگ
قباحتی می کردند حیف بود دیگر چرخ پیر را در پیدا کردن چنین جوانی چه قدر
بایستی گشت واین محض عنادست که حاسدانش می گویند از آواز نقاره
کشکچیان قلعه را آگاه ساخت و بدکرد استغفر الله این چه سخنست بهرچه
کرد آن سنگ کرد این چه کرد و مقوی این سخن جاسوسانست که خبر
آوردند که ابوالحسن فتیح کرد از طوق طلا و قلادهٔ مرصع وجل زرتار بجهت
آنسگ مقرر داشته وتمام سر طبقه بران گذاشته از حماقت می گوید که این
هیچ کمی نکرد بهر حال چون وظیفه وقایع نگار ثبت جمیع احوال وضبط تمامی
مقال است بقلم داده می شود پوشیده نماند که احوال هریک از سکنه
اردوی معلی چه شیخ وچه شاب چه اعلی چه ادنی گاهی مقرونست بخوف
وگاهی منسوب بجحیم لَا يَمُوتُ فِيهَا وَلَا يَحْيَى - مگر طفلان بیباک بی پرواه کودکان
از بیم وامید مبرا دامن خنده وبازی برزده باستین استغنا وبی نیازی
گرد ملال از چهرهٔ آمال می افشانند وقطعه نصاب فراگرفته بخاطر خرسند
وآواز بلند در مکتب نشاد و دبستان انبساط می خوانند آنچه بگوش

رسید بهوش هم میرسد قطعه

سخن را بود در تقارب قبول | فعولن فعولن فعولن فعول
اله است الله و رحمان خدای | مگر او کند رحم بر فوج شاه
رحیم ست و غفار و آمرزگار | شد الحکم چه شد حصه این سپاه
تعلم بیاموز و اعلم بدان | که سردار یکبخت از رزمگاه
تکلم سخن گو و قل حرف زن | ولی گاه با اشک و گاهی با آه
حصین و متین محکم و استوار | چه دیوار این قلعه بی اشتباه
سما و فلک چیست هفت آسمان | که از دود باروت گشته سیاه
بود ارض و غبرا زمین آنکه شد | پر از مرده زیر و زبر در سه ماه
محل و مکان و مقام است جای | کثیف و عفن از هجوم سپاه
سقر دوزخ و نار آتش و لے | بفعل آمد اینجا وعید اله
چو جنت بهشت آخرت آن سرا | نصیب کسی کو جدا شد ز شاه
تحذر ان عقب پاشنه رجل پای | خدا از آفت پان دارد نگاه
ریه شش قفا جیره وجه روی | همه شد ز آسیب گوله تباه
ید و جارحه دست و حلقوم نای | همه زخم خورده ز دست هر جنگگاه
شفه شد لب لسان زبان فم دهان | همه گشته به فقر و فاقه گدا
غنی مالدار است و مسکین گدای | مساوی شده هر دو از عدل شاه

بعیر اشترست و جرس چه درای — غنیمش زده برد از نیمه راه
فرس اسپ و زین سنج اماند ید — نه این پشت او را نه او روی گاه
رجل مرد و مرات زن زوج جفت — جدا گشته از همدگر سال و ماه
کران عود و بربط ترنم سرود — شکست اینهمه محتسب بیگناه
ولی صنج چنگست و مزمار نای — که در خواب بیند کسی گاه گاه
ملک پادشه جیش لشکر بود — بدان ضحک و خنده بدان قاه قاه
کلام و عبارت سخن شعر بیت — چو این قطعه خواندی بگو واه واه

قطعه اخری

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات — شعر در بحر رمل باشد به از آب حیات
چیست عنقا و سپه کبریت احمر اشرفی — کیمیا نوکر شدن بشکفته پیش بو الحسن
خیمه آنچیزیکه منع تابش و بارش کند — فرش دان سطح زمین ملبوس چه جلد بدن
فقر و فاقه عیله و عسرت صبوری اصطبار — انچه باشد نوکران بادشه را در دکن
ممتنع معدوم این هر دو لیطر لف و نشر — دانه و کاه دو واب نفقه فرزند و زن
الثقیل و الغلیظ آبیکه در وی شکر ست — الاجل حکم طبیبان المرض حال تن
نفخ صور و صبح دم وار نقیب چه کیست — طعم ماکول انچه هرگز در نیاید در دهن
لم یقع چه فسخ قلعه لم یکن یعنی نبودش — سهو سیبه لهو زینه لغو توپ انداختن
صدق آن خبر فیکه هر کس گفته باشد کشتنی — کذب گفتاری که سازد پایه دار و رسن

فلسفی هر کس که میگوید خلا باشد محال | در خزانه گر رود هرگز نگوید این سخن
یا رب داماع و مداع و خالف و گیجیان | و گلگیوش و شلساز و مرگپیچ و جیغیه زن
افترا و زور و بهتان قال و خواب خوابگان | شید و خدعه و عوت شیخان سر بسر هی طن
من و عن ما و الی حتی و فی جر می کنند | لیک آن قوقی که کارا فتد بدیوان دکن
لام امر و لا و ان لما و لم شد حرف جزم | سادسش صادست از کلک فرنگی بی سخن
کان و صار و اصبح و امسی فعال ناقص اند | همچو تدبیرات و تسخیرات در ملک کن
ما و لا و ان و لن چون لم حروف نافی اند | می کنند اینها عمل در دفتر بخشی تن
ماتیا قطرب جنون و خبط و مالیخولیا | تاج و دو سیم افسر و اکلیل باشد بی سخن

وقائع نوزدهم شعبان ۳۵ سنه جلوس والا

سحرگاهی که قاصد ماه بمصداق - وَالْقَمَرَ قَدَّرْنَاهُ مَنَازِلَ حَتّٰى عَادَ كَالْعُرْجُونِ الْقَدِيمِ - شمار مراحل ایام بعد و حروف بسمله سیاهید و سواد نامه عنبرین شمامه شب از کلک بدائع سلک حکمت ازلی و قلم عجائب رقم حکمت لم یزلی رو بعنوان غرائب بنیان - اِنَّا زَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِزِينَةٍ الْكَوَاكِبِ - موشح و مزین گردانیده هنوز کاتب قدرت کامله آیه - وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا - بمداد ظلمت تحریر می کرد و خامه صنعت بالغه نقط ستاره و سطر مجره بر صفحه روزگار بظهور می آورد و نوشته مجهور پرنور که فتح آنجا بیش چشم می داشت بلکه عین مفتوح و بیدار رسید که

نقابان بشب کار خود را تمام کردند و کار فرمایان آنها را بموجب یخرجهم
من الظلمات الی النور۔ از نقاب نقب برآوردند مردم توپخانه باروت
را بجفرهاے بروج برنگ سرمه در حدقهای دیده کشیده چشم براه
اشارت از التفات حضرت اند که دست نگاهدارند یا در طرفة العین هر
برج را شعلهٔ آتشی ساخته بآسمان رسانند آنچه ارشاد شود عین عنایت
است این عرض منظور شد و حکم جهان مطاع آفتاب شعاع زودتر از
صبح کاذب پرتو ورود افگند اول آن جماعه که در مورچال و در جلوی
باشند و بحوالی بروج منقوبه چون مژگان در نواحی دیده صف کشیده
جستجوئی رهاے هوئی کنند تا کور باطنان محصور که از بی آبروے مانند
رطوبت جلیدی در پس پردهٔ عنکبوتی حصار اند همچو حواس اسمے
جمع شوند بعد از ان خود بسان نور بصر بطریق انعکاس برگشته بگوشها
رفته منتظر باشند تا هرگاه بر جا چون چشم انجم بپرند زودتر از نگاه بدرون
قلعه برسند امیران بچشم گفته سپاهی بروج مانند اصابع پیوسته مقارن
اتصال جمعی بر فراز برجی نمودار شدند اهل فتنه چشمکی باهم زدند که آنچه
مطمح نظر بود رخ نمود و جمعیت پریشان چشم پوشیده از نجات لعینه
چون صور مرئیات همه در آئینه حصار منطبع گشته درین لحظه اگر قتیله
نقب را همچو خطوط شعاعے روشن نمایند عین مصلحت است بی ملاحظه

چشم و چراغ بهادران قوی بازوی زبردستان عضدالخلافت سرپنجه
تهور از آستین تدبیر برآورده باشارهٔ آتش زدن نقب انگشت نما شد دران
اثنا شطرنجی قضا ببساط ناهنجاری درانجا گسترد بازندگان مهرهٔ احتیاط
منصوبهٔ مراجعت را چنانکه مقرر شده بود باختند لکن سواران چندانکه
اسپ تاختند با جلدی تازی آتش که فی الفور فتیل باروت را در خانهٔ
برج زد بر نیامدند و پیادگان هر چند گرم پی شدند از کجروی فرزین
سنگ کشتی آسا بهر طرف می دوید راه جان بردن نیافتند طرفه
بازی رخ داد دران ولا که شاطر قضا مهرهای سنگ را بالا برد
و بخانهٔ زحل میرسانید از نحوست آن شوم طبعان لختی بخانهٔ شاه ماشد
کشت رسید و حاضران بساط میدان یکی مات شدند مگر چندی که
چون مهرهٔ طرح از آغاز بازی داخل نبودند چنانکه غائب بازان
قلعهٔ حریف قمار بسیجی بکار بردند اول شب آگاه شده دو سه بازی
پیش آورده پس نشسته آن برجها را که خانهای بی پناه شطرنج خالی گذاشتند
از اتفاقات غریبه اینکه یکی از مرحله داران سرکار خاصهٔ شریفه دران
حین که حین رسیدن یورشهای اعدا را خالی دیده پنداشت که پرتو آفتاب
شجاعت بر ساکنان آن مکان تافته و لهذا اختلاطی ذو القعده نشستن
خود را عقرب وار یافته برج را چون قرص قمر در سطح بی نور گذاشته اند

دو از بیم ذوالحجه قربان شدن مانند هلال قالب تهی کرده غافل از اینکه
نحوست تحت الشعاع شعلهٔ لقب را منظور آورده به محض سعادت اختر
بخانه احتراق در نمی آیند که مبادا حیلولهٔ ارض که حجاب خورشید آتش
خواهد شد ماه پیکر ایشانرا بجنوت مرگ از نور حیات عاری سازد و هنوز
سایهٔ زمین نقاب آفتاب بود که بدستیاری کمند و پامردی نردبان
لبحی و اجتهادی پایان جمعی دوستانرا بجای دشمنان فرستادو
زبان حال بتفسیر آیه - اَلْاَخِلَّاءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ برکشاد و سبحان الله
لبطمع خام کر فتح بنام او شود بخت گی بکار برده دیگر نراخبر نکرد و خود وقتی
خبردار شد که همه سوخته شده و تفنگچیان مرحله که در ازمان لصیغهٔ اَلنَّوْمُ اَخُ
الْمَوْتِ اخوت با غفلت بسته بودند برسیدن سنگهای گران خواب
شان سنگین شد چند آنکه خدا برادر و شمارا نجا عهٔ مرحوم که پرکار حسب رخ
پرکار نقطهٔ جیم اجل را منتهای دایرهٔ حار حیات ایشان ساخت بعد هلال
هجری مساوی افتاد ایمای غیبی آنکه شاید این همه آدم در سالی
کشته می شوند خدا کند که از آن طرف نیز جمعی کشته شده باشند و آن کشتنها
چون آگاه شدند که در مرحله آدمی زنده نیست چنانکه در جسد موتی بجرد
انطفای حرارت غریزی و انتقال بهوای طبعی حرارت غریبه و هوای
غیر طبیعی عمل می نماید فوراً دران مورچال و مرحله آمده آن جا هارا کهباو دران

غازی در مدت چهار ماه بدست آورده بودند متصرف شدند ازانجا که
عدالت حضرت بادشاه دادگستر عدل پرور بچنین ناحقی رضی نشد حکم
قضا توام بسرکردگان امم شرف صدور یافت که جمعی کثیر بمدافعهٔ آن
ستم پیشگان شریر فرستاده مکان مذکور را مستخلص سازند گروهی انبوه
بر سر آن بے سروپایان شقاوت پژوه تاختند و آنان از رسیدن
آن جمع پریشان گردیده بپاد مرکب فارسان میدان نصرت از هم
پاشیدند غازیان منصور جای مذکور را بدست آورده استقرار ورزیدند
چه توان گفت از سردمهری ہائے روزگار که هنوز آن شعله گان بارقه لباس
و شراران نائرهٔ بطالت جا گرم نکرده بودند که فتیله دار لقب
دیگر را آتش زد باز آن بولهب باعث هلاک جمعی مسلمانان شد بار دیگر سنگها
بیچ دوم لوح مزار ساکنان مرحله و سور چال گردیدند و بی تاخیر آن
جسم غفیر بغفران رسیدند۔ اِنَّا لِلّٰہِ وَاِنَّا اِلَیۡہِ رَاجِعُوۡنَ۔ از واقعه
آنروز هنگامه شکار توس آشکار رسید چه هر بار تیر شکار قضا طاقهٔ بیچ
بر می داشت چندین هزار سنگ براوج هوا چون چرغ و شاهین و باز
و شنقار می پریدند و هر یک از مرغ روحی صیدی کردند و هر گاه توپچی
قدر توش اجل را می طلبید ندای قُلْ لَّنْ یَّنْفَعَکُمُ الْفِرَارُ اِنْ فَرَرْتُمْ
مِّنَ الْمَوْتِ اَوِ الْقَتْلِ۔ شکاریان نخچیرگاه۔ لَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً۔ را گوش

جان به سر سید عدو فریق مقتول که از قبیل حجا با مشتورا فاعل مفعول گردید
از پرده حساب بشارتیا مد غوغا اشاره نمود با تنفی که به یورش امروز خیلی
غوغا داشت یکی از زمره سرشکستگان پا در رکاب فنا که سرنوشت هلاک
شان کالنقش فی الحجر بیزوال بود و خط آزادی اسارا سے ارواح
چون رگ سنگ متعذر الابطال از زخم پیچان می داد و می گفت
گاهی بر سر سنگ میزنم و گاهی سر بر سنگ اما ابوالحسن سنگدل قلعه را نمی دهد
سردارا ترالا زد و سر دست و دلی هست اما نه در دل او رحم را یکبار
باری نه در دست این کشاکش کاری ضرب تنگم خورده چون هوا به
خود می پیچید و بر زبان می آورد که اینها سنگ هجا عقست که برای لشکر گرسنه
از جان سیر شده از آسمان میبارد و سنگ به دندان رسیده لب
تشنه و کف سخن فهمی عالم بالا هم معلوم شد تشنگی گفتم در حیدرآباد سنگهای کلان
خواهم یافت و دندان طمع بر الماس و یاقوت داشتم طلب من آن سنگ
و این دندان بود ظاهرا جواهر مجرد در اصطلاح جوهریان را میدانند
بآن می ماند که زاهدی در سفر پیاده میرفت پایش به درد آمده دست به دعا برداشته
گفت - اللهم اعطنی مرکباً قدمی چند نرفته بود که ترکی مادیان سوار عنان
کشیده توسن نفس مردم آزار بر خورد و کره از مادیانش جهانده هم زاده
بر خاک راه از رفتار عاجز پیش پا افتاده غریب مستجاب الدعوات

راد یده بریه تا زیانه کشید که زود کره را بر دوش گیر و پیش ما دیان
بد و بیچاره کره بدوش سید دید و باشک گرم و آه سردی
نالید و می گفت ایجرم منی ما صرحسته مرلبالان مکلتی فاعطائی
اللہ مرکبا علت بہ حال دیدانی که قلعگیان بر چشم
وران نزدیکے بیرح گماشته ودورفته بودند وچشم زخم
رسیدن آنہا منحصر درو بود قضا سنگی بہ پیشانیش رسیده
ابروواری شگفته شد همانا کلک تقدیر مدی ز قیر اثر
ابرویش کشیده که آبروست بروجه دلخوا نقطعه از ان
سنگریزه بر محل قوت بصر گذاشت که تا النصر الا من عند اللہ
مومی الیه دید که سنگباران تمام شد و تمام مردم مورچال
چون حباب بدریای عدم پیوسته انبیل و وین آن خس و
خاشاک راکه دلاوران مغفرت نشان بپای مرکب رفته
رفته بودند باز آورده چون دانستند که مرحله واران رحل
اقامت ابدی درمکانیکه مخصوص نشستن بهادران بود انداخته
اندو تیروتفنگ ... ... مرحله است باز داشته مردوان
فی الحال حمله آورده بمجال مدافعت نماند درین هنگامه
عدو مقتولان بشمار حشمه گاه موافق افتاد لعد از رسیدن

این خبر آتش غضب سلطانی شعله کشید بحکم اشرف و
علی سواری خاصه آماده گردید نقبای عساکر فیروزی مآثر را
تحریص بر قتال می نمودند که - فاقتلوهم - و سرداران بمزید تاکید
میفرمودند که حیث وجدتموهم - نزدیک شده بود که صرصر قهر پادشاهی چون
ریح عاصف ملک هستی آن متمردان خرمن ادب بباد داده را از زیر و زبر سازد
و هیچ نمانده بود که آب تیغ فوج دریا موج بنیاد وجود آن مفسدان گوهر
آبرو گم کرده را بسان سیل عرم از پا اندازد لیکن از مخالفت چرخ کجرفتار و
ناسازی فلک واژگونه کار باد تندی وزیدن گرفت و از خاک باریدن
چشمها از کار رفت و کار از دست و دستها بچشم خاریدن بسکه خلق را حلق
تنگ شده بود لب می کشادند که نکبای نکبت است و تنگ ظرفان
را آنقدر رحمت کوتاه گشته بود که زبان درازی کردند که دبور ادبار است
متعاقب این حال از ابر تیره روشن شد که هیچ هوجا مقدمة الجیش لشکر
برشکال است ناگاه سلطان باران چتر ابر بسر داشته و علم گرد باد
برافراشته کوس رعد نواخته و تاج الماس نگار برق بر فرق گذاشته
قطره زنان از گرد راه رسید غالباً آن بهیره خنک و پر باد سبک بکمک
قلعگیان آمده بود زیرا که مرقع صورت کار آن بی معنیان اصلاً خط اختلال
نکشیده و نقوش اعمال از صفحات آمال این جانب مطلقاً شسته

گرد بود اینها تر می‌شدند و آنها چهره سر بهانا ابر و باران از دود توپ
و تفنگ قلعه‌داران نیکون شده بود که انجه کار شان آمد بود نیابد که
با این عسکر همایون و حصار بودن مرکا تیش شده و فتح بیادر تیره رنگ
بیادر را قلعه از طلی طرق باران و باران باران بار دیگر با در ارام الهی است
شدند و در همه که شرف تحصن نیست بود و از شدت باران فرو نشسته و
تو بها بیک جهت تخریب حصار اسپی بسیار و رانجا رسیده بود تصرف متحصنان
پیوست انجه تواندند بقلعه بردند و انچه نتوانستند بر وهما انجا انداختند و تخم حق
باطل یا ساختند و دیگر ایمان و طوقان چه بهاسی کلان و تیرهای
گران با جوالهای که پیاسی که بتقسیم پیکان در خندق انداخته
شده بود بر داشتند در همه و بر ابرها که از بیرون بر جا بجا بوده
بود با ایشان بزبان حال می‌گفتند مصرع

چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار

از خالی شدن خندق و ظاهر شدن و از پیوستن ان رخنه‌ها بود
رخنه کار رجال اگر چه مردان عرصه آورده که هر رخنه و قته از دست
دانستند که حنای دست و پای امید رنگی ندارد و قطع نظر از مدعا نموده که
سرمه انتظار فتح می‌کشند العمای زخم شادی فرات خاطر ایشان نیست و
رنگهای سفید شده آینه صورت حیرت نیست اما حکم الله آن کو شد اراده تبدیل

شد که بار آستگی تمام در جلوه گاه یورش درآیند نقیبان چالاک در کارسازی
به مثال افتاده که با حریفان در افتند و محصلان بیباک لشکری در پیش
ایستاده که نرود از این کارگره وا کنند ابر بهم هواداری می کرد و باران
آبی بر روی کار می آورد و بی تکلف هوای خوشی رو داد و مجلس عیشی
اتفاق افتاد از یکطرف باران تار بر رباب سحاب بسته نغمهای تر می
انگیخت و از یکسو دائره چی چرخ آهنگی در پرده حصار بلند ساخت از یک
طرف باران سیبا ریز و از طرف دیگر قلعگیان توپ اندازی می نمودند
برغوی با دیلچ و سرنای تفنگ بزرگ و کوچکی بهم آمیخت و طنبور
توپ با مجیره رعد زیر و بمی کوک می کرد سازنده فرنگی که بر قلعه ارک نشسته
بود در ضرب و نطق عجب استادی بکار میبرد گاهی زخمه زخم بر قانون
سینه میزد و مضراب ضرب مطلعات بر دو پادشاه و رک رو می موسیقار
پهلو نایدم توپ میداد و نفسی نای گلو مینواخت و بلبان بان هم گاهی
که بر آهنگ راست میزد سری بر و گاه دست و پایی کشید زنگ نواز
حقه هم بد بیتو و زنگوله زنبورک زمزمه می کرد و فی ابتاتی اینان نقط
با آنکه شعله آوازی نداشت بر همه چیره سید اما دم کش صاعقه
تند بلند می گرفته هر دم از اوج می افتاد و خارج میزد چندانکه فصیل
تاب نیاورده چند قلبه بقیمت چهل هزار روپیه و رسوای خاصه

شریف بود از هیبت صدایش بر دو هر که مرگ تیغ بهادری ندیده چون فیل گوش
پهن نکرده بود از صدمهٔ آن با مهتا سوخته برشته جان بردو بازی شیر دهنا
قضا کیفدان بلا بگردش در آورده همگنان را کیفیت نشاء سرشار سر بازی
می نمود یکی چون گلوله بادلیج خورده و فی الحال از خود رفت دیگری تخم خشخاش
ساچمه تناول کرد اگرچه کیفش کم بود اما خوب رسید قوم راجپوت و افغان
و شیخ زاده و سادات بارهه که از بهنا بیگانه بودند گولی افیون از گلولهٔ توپ
استعمال کردند برخی از حرارت مزاج احتراز کرده لوز پیکان تیر اختیار
نمودند کیفها همه گوارا شد دستان نشاء شور هوش سکر مسکرات
گشتند حالتی رو داد که در و دیوار محو تماشا گردید حصار از کنگره خنده
دندان نما میزد و برج از توپ قهقهه بلند صدا میشد از حصن قلعه قهقهه
بود و برج انار شکسته درین جوش و خروش رزم های دهلی لقب بی
آزرم و نعرهٔ کرنای رزم در فوجی که همه نفیر از این عزم بود بلند کردید هر که
سرخوش سرجوش خمکدهٔ نبرد یا دُردکش جرعه درد بود دانسته شد لیکن که سباع
برخیز و بجهد و سماع تام پوستین جامه صوف بارانی پوشیده برخاست
چون قدری قلعه نزدیک شد جنگ عظمی در پیوست و هنگامهٔ رستخیز و
عرصهٔ رستخیز لیست شورشی قیامت علامت پدید گشت و غوغای محشر
حالی بر پا بابی طریق که یکی گفت برخ کدام است دیگری جواب داد همان

که از دوری نماید این گفت چگونه درین فرودی درست شد و گفت مگر کوره
نمی بینی که چوب و جوالهای خندق را برده بر هم چیده اند و مناظره برافراخت
کشیده و کلاته درشت بجنگ مشت انجامید سپاه زبان شوره و بهادران پرزور
اتفاق کرده یکبارگی از هر کرانه بیاورده بر هم زدند از هر دو جانب معاونان معاندان
در رسیدند و همچنان چون نگاه از هر گوشه بر هم دیدند تا کار بحرب رسید
مقابله و مقاتله پیوست و زد و خورد دلاورانه شناخته بطور تمام تا شکر تنگ
دو سه تن را از خانه سردار آوردند لیکن چون شام شده بود هنوز سرگردان گشته
که صحیح دعوی از کدام گروه صادق است و تحقیق این مقدمه منظور بود تا صحیح
افتاد و لاجرم جرم بر احدی از طرفین نسبت نداده به بهبود فریقین را از تعلل نموده
مراجعت فرمود الحق آئین سرداری همین بود که طرفین هیچ طرف را نگرفته
همگی بخیر و عافیت بجانهای خود برگشتند و همگی که زخم خوردگان بودند شده بودند
بمرهم التیامی لب زخم شان از شکایت فراهم آمد الحمد لله که این فتنه
عظمی خود از پا نشست یا فتنه قلیله در عهد آنها بجاست هیچ روز و وسعت قلیم
علیم حکیم است تا عالم بر آید محافظت می کرده با شهریاران تغلب صوم که چنین
نسبت یافته شود دیگر حقائق لشکر ظفر پیکر الان کما کان تنها و سعی است
کرد و چو حضرت میکائیل علیه السلام قسمت ارزاق کرده و نام حضرت
عزرائیل علیه السلام بشمر

جوانان در تلاش معاش بیدل و پیران از فکر معاد غافل اطفال
بازی کوش از نشاط در پوشش و بخوانیدن نصاب در جوش و خروش
قطعهٔ که شنیده شد بتحریر در آمد

قطعه

مخزن گوهر دل اهل قبول
مفتعلن مفتعلن فاعلان

قسمت اثنا عشری در فلک
ساخت برج از پی ضبط شهور

حوت و حمل عقرب و میزان و ثور
دلو پس آنگه سرطان شد ظهور

جدی و اسد سنبله جوزا و قوس
هر سه بیک عنصری افکنده شود

آتشی از خلق برآورده دود
گشته سیارت ز زند و یکبه دود

آبی شان بسته زبان و دل
ماه بر آن وقت به اهل عبور

خاکی و بادی همه از اتفاق
وقت نوروز چو سیاحت کنند

بد اثر کوکب از این هر سه با
شادی و غم گاه و عزا گاه سور

رفت سکون از همه سیارگان
خاصیت هر یک و شیون و سرور

ماه ز عقرب شده بیرون
مهر اسد را نگر از روی زور

مستی و طراوت شده تخت اختلاع
از هم ایام همه پر شور

بهر طرب قسمت از رنج و غم
خوش شده شکسته از شور و شر

راس و ذنب گشته دو سردار فوج	این دو شرف وان ز سعادت نمود
پیشه هر یک که تو زیری ست	کرد ز هر برج به طلعه ظهور

اخلاق جلالی

لامع اول در تهذیب اخلاق و در وی ده لمعه است

لمعه اول - در حصر مکارم اخلاق نموده می‌شود که در علم نفس از مباحث حکمت طبیعی مقرر شده که نفس ناطقه انسانی را دو قوت است یکی قوت ادراک و دیگر قوت تحریک و هر یک از این دو قوت را دو شعبه است اما قوت ادراک را یک شعبه عقل نظری است و آن مبدء تأثر است از مبادی عالیه به قبول صور علمی و دیگر شعبه عقل عملی که مبدء تحریک بدن است در افعال جزویه به فکر و رویت و این شعبه از حیثیت تعلق به قوت غضب و شهوت مبدء حدوث کیفیتی چند شود که سبب تحرک یا انفعال باشد چون خجل و ضحک و بکا و از حیثیت استعمال وهم و متخیله مبدء استنباط آراء جزویه و صناعات جزئیه شود و از حیثیت نسبت به عقل نظری و ازدواج بینهما سبب حصول آرای کلیه متعلقه به اعمال شود مثل حسن صدق و قبح کذب و نظایر آن و اما قوت تحریک را دو شعبه است یکی قوت غضبی و آن مبدء دفع امر غیر ملایم است بر وجه غلبه و دیگری قوت شهوی و آن مبدء جلب ملایم است و قوت اولی باید

که مسلط باشد بر جمیع قوای بدنی تا اصلا از آن قوی منفعل نشود بلکه همه در
تحت تصرف او مجبور و مقهور باشند و هر یک بکاری که این قوت تعیین نماید
اقدام نمایند و مسالم ایشان و انقیاد در تحت فرمان این قوت احوال
مملکت نشأه انسانی انتظام یابد و نشاید که هیچ کدام از قوای بدنی
بدون فرمان این قوت بفعلی قیام نمایند چه موجب اختلال احوال شود
و چون هر یک از قوی بفعل خاص خود بروجهی که مقتضای عقل باشد اقدام
نمایند از تهذیب عقل نظری که شعبه اول از قوت او است حکمت
حاصل شود و از تهذیب عقل عملی که شعبه ثانیه است از همان قوت عدالت پیدا
شود و از تهذیب قوت غضبی شجاعت و از تهذیب شهوی عفت و برین
تقریر که گذارش یافت عدالت کمال قوت عملی باشد و بطریقی دیگر
گفته اند که نفس انسانی را سه قوت متباین که باعتبار آن قوی آثار
مختلفه از وی صادر شود بوفق ارادت و چون یکی از آن قوی بر دیگری
غالب شود آن دیگر مقهور یا مفقود شود یکی قوت ناطقه که آنرا نفس
ملکی و نفس مطمئنه گویند و آن مبدء فکر و تمییز است و شوق بنظر در حقائق امور
دوم قوت غضبی که آنرا نفس سبعی و نفس لوامه گویند و آن مبدء غضب و دلیری
و اقدام بر اهوال است و شوق بتسلط و ترفع و جاه سوم قوت شهوی که آنرا
نفس بهیمی و نفس اماره خوانند و آن مبدء شهوت و طلب غذا و شوق

بالتذاذ به مآکل و مشارب و مناکح است پس عدد فضائل نفس بعدد این
قوی باشد چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه باعتدال باشد و شوق او باکتساب
معارف یقینیه بود از آن حرکت علم حاصل شود و بتبعیت حکمت و چون حرکت
نفس سبعی باعتدال باشد و منقاد نفس ملکی شده قناعت کند بانچه
عاقل قسط او شمرد نفس را از آن حرکت فضیلت حلم حاصل شود و بتبعیت
شجاعت و چون حرکت نفس بهیمی باعتدال باشد و مطیع عاقل گشته اقتصار
کند بر انچه بحسب حکم عقل نصیب او باشد از آن حرکت فضیلت عفت حاصل
شود و بتبعیت سخاوت و چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و با یکدیگر
متمازج و متسالم شوند از ترکیب هر سه حالتی متشابه حادث گردد که کمال
و تمامی آن فضائل بدان باشد و آنرا فضیلت عدالت خوانند این تقریر
از اخلاق ناصریست و تقریر اول نیز مجملا آورده به متفطن صاحب
بصیرت پوشیده نیست که بر تقریر اول عدالت ملکه بسیط است و بر
تقریر ثانی اشتمال بساطت و ترکیب هر دو است لیکن بساطت بلفظ اقرب است
چه ظاهر عبارت آنکه عدالت اعتدال خلقیست بمنزله اعتدال مزاجی
که از ترکیب و امتزاج عناصر مختلفة الکیفیات و تسالم ایشان حادث
می شود و در اصول حکمت مقرر شده که مزاج کیفیتی بسیط است و بالجمله از تحقیق
ایشان درین موضع بساطت فهم می شود و در دیگر مواضع ترکیب

آن کرده اند و بر تقریر اول عدالت کمال قوت عملی ست و بر تقریر ثانی
اختصاص باو ندارد مگر آنکه گویند استعمال هریک از قوی واگرچه آن قوت
نظری باشد تعلق بقوت عملی میدارد و بر تقریر ثانی ملکات ثلثه یا اجزا
اند عدالت را یا بمنزله اجزا همچون کیفیات عناصر مزاج را که دران نیز
دو احتمال است و مختار حکما بساطت آنست و بر تقریر اول ملکات سگانه
موقوف علیه عدالت اند ازین رو که کمال قوت عملی آنست که هر قوتی
در تحت امر او بود تا تصرف هریک بر وجه اعتدال باشد و عدالت
عبارت ازینست و ظاهر ست که ملکه تصریف مجموع قوی در محال لائقه بآن
بر وجه اعتدال بحسب رویت و مصلحت بی ملکه اعمال یک یک ازان نتواند
بود و تفصیل کلام درین مقام آنکه هرگاه که ملکات سگانه حاصل شود هر آینه
عقل عملی را قوت استعلا بر قوت بدنی حاصل گردد چنانچه قوی مامور و منقاد او باشند
و او از ایشان متاثر نشود چنانچه در مقدمه ایمائی بآن رفته پس اگر این را
قوت عدالت نامند چنانچه امام حجة الاسلام در احیاء اختیار فرموده و در
تعریف آن چنین گفته اَلعَدلُ حَالَةٌ لِلنَّفسِ وَ قُوَّةٌ بِهَا تَسُوسُ الغَضَبَ وَ الشَّهوَةَ
وَ تَحمِلُهُمَا عَلَی مُقتَضَی الحِکمَةِ وَ تَضبُطُهُمَا فِی الاِستِرسَالِ وَ الاِنقِبَاضِ
عَلَی حَسبِ مُقتَضَاهَا امری بسیط باشد مستلزم ملکات سگانه و کمال عقل
عملی باشد و این ملکه از وجهی رئیس مطلق باشد و دیگر ملکات بمنزله

خدام چه استعمال قوی واگرچه عقل نظری باشد بر وجه اصلح بحسب وقت وکمیت وکیفیت موکول باین قوتست واز وجهی دیگر رئیس مطلق قوت نظریست و جمیع قوی خادم اند ورا چه غایة الغایات کمال آن قوتست تجلی بحقائق موجودا که سعادت قصوی ست واگر عدالت را بر نفس ملکات ثلثه اطلاق کنند مرکب باشد وحینئذ احتیاج نبود در عداد اقسام فضائل نیست چه جمیع اقسام قسمی دیگر نیست کما هو المشهور من اعتبار قید الوحدة فی المقسم و تعیین رذائل مخصوصه در مقابل او وانواع معینه در تحت او هم ملائم نه چه برین تقدیر انواع او عین مجموع انواع اجزا باشد و مقابل او مقابلات ایشان چه عروض هیأتی موحده که بسبب آن از ملکات ثلثه نوعی حقیقی مرکب شود ظاهر نیست ولهذا شیخ رئیس در رساله اخلاق بعد از انکه عدالت را اسم مجموع قوی گرفته تعرض بانواع و مقابلات او نکرده بلکه اقتصار بر ذکر انواع ملکات ثلثه و مقابلات ایشان نموده وانچه دیگران در انواع عدالت آورده اند اکثر به تحت حکمت درج کرده واز اینجا معلوم شد که انچه در بعض کتب این فنست که عدالت نفس فضائل ثلثه است با آنکه رذائل انواع مستقله برای او اثبات کرده اند محل تامل است والله اعلم بحقائق الامور و درین مقام استشکال کنند که حکمت را اولا تقسیم بنظری و عملی کرده اند و عملی

را تقسیم بسه قسم کرده که یکی ازان علم اخلاقست که مشتملست بر فضائل چهارگانه که یکی ازان حکمت پس حکمت قسم نفس خود باشد و این اشکال ظاهر الدفعست چه حکمت که مقسم ست علم باحوال موجوداتست و چون این علم خود از موجودات

دران علم بحث از احوال او نیز باشد و این محذور نیست چه آنچه جزو حکمت ست مسائل متعلقه بحکمت ست ازین رو که ملکه ایست محمود و تحصیل طریق اکتساب آن باید کرد و نظائر آن و حقیقة همین لازم آید که علم حکمت خود موضوع مسئله از مسائل که جزو اوست باشد و درین هیچ محذور نیست بلکه نظیر این در علم اعلی واقعست چه بحث دروا از موجودات است و چون نفس علم از موجوداتست تواند بود که خود موضوع مسئله از مسائل خود واقع شود و اصلا ازین لازم نیاید که شئی جزو نفس خود باشد زیرا که علم عبارتست از تصدیقات یا قضایا که متعلق تصدیق ست ازین رو که متعلق آلت و تصدیقات یا نفس مسائل ازین رو که متصور اند شد ازان رو که متعلق تصدیقند موضوع مسئله است و گاهی محذور بودی که مسائل علم حکمت با تصدیقات متعلقه بآن لعینی مسائل حکمت عملی یا تصدیقات متعلقه بآن بودی و اصلا لازم نیست نیست تحقیق جواب و تنقیح آن بر وجهی که دران مجمجه نماند و جوابی دیگر گفته اند و آن اینست که مراد از حکمت درین مقام استعمال عقل عملیست چنانکه باید و آن را

نیز حکمت عملی نخواهند و بسبب اختلاف معنی اختلال از تقسیم منفعت و از ین
جواب لازم آید که عدالت جامع جمیع فضائل نباشد و برخلاف این معنی
تصریح نموده اند وانصاف آنست که کلام در جزو عملی طبیعی بر مسامحه
ساخته اند و طالب این فن را بتحقیق مقاصد بر وجه حکمی مکلف نداشته
اند بلکه باانچه علم بآن بوصله عمل نشیند و موجب نجات طالب مسترشد از
مهالک رذائل باشد اکتفا نموده اند چه ایشان مبتدی را در بدو طلب
باین فن ارشاد می کرده اند و تکلیف از تحقیق این مطالب کما ینبغی موجب
تحیر طبیعت و تقویت مقصود می شود چه تحقیق آنها از دیگر فنون حکمی
حاصل شود و مبتدی را خوض دران نیست و بعضی محققان برین جمله
تصریح کرده اند و شیخ رئیس در رساله اخلاق تلویحی بآن فرموده
و در بعضی مواضع شفا آورده که کمال عقل عملی استنباط آرای کلیه است
در فضائل و رذائل اعمال بر وجه ابتنا بر مشهورات که فی الواقع مطابق
برهان باشد و تحقیق آن بطریق برهان متعلق بکمال قوت نظری است
واللّٰهُ وَلِیُّ التَّوْفِیْقِ وَبِیَدِهٖ اَزِمَّةُ التَّحْقِیْقِ۔

لمعه دوم ۔ در رسوم این فضائل گفته اند که حکمت عبارتست
از علم باحوال موجودات بر وجهی که فی الواقع چنان باشد بقدر طاقت
بشری واحوال موجودات یا وجود ایشان منوط بقدرت و اختیار

انسانی نیست وعلم متعلق بآن حکمت نظریست یا متعلق ست بقدرت
و اختیار انسان وعلم متعلق بآن حکمت عملی ست وشجاعت ملکهٔ انقیاد
قوت غضبیت نفس ناطقه را تا در مهالک ومخاوف تثبت نماید وتزلزل
بخود راه ندهد وبر مقتضای رای صحیح عمل کند وعفت آنکه قوت شهوی
مطیع نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای رای عقلی باشد و
اثر حریت و اطلاق از قید تعبد هوای نفس و خدمت دواعی مختلفه درو

ظاهر شود که گفته اند شعر	بنده بنده خود تا نشوی حاضر باش
زانکه دنیاست ترا بنده و تو سلطانی	وعدالت آنست که این همه قوتها

بایکدیگر اتفاق کنند وقوت ممیزه را امتثال نمایند تا اختلاف هوی و
تجاذب قوی صاحبش را در ورطهٔ حیرت نیفگند واثر انصاف وانتصاف
در وظاهر شود وسخن در تحقیق عدالت گذشت وگفته اند که هر یک
ازین فضائل تا متعدی بغیر نشود صاحب آنرا استحقاق مدح نباشد
ولهذا صاحب ملکهٔ اتفاق در وجوه لائقه را تا از واثری بغیر نرسد
منفاق خوانند نه سخی وصاحب ملکهٔ قوت غضبی را در تخال غیور
خوانند نه شجاع وصاحب تهذیب قوت عقلی را مستبصر خوانند نه حکیم
اما چون تعدی بغیر کند موجب خوف ورجای غیر شود و احتشام و هیبت
او در قلوب راسخ گردد ومدح او بر ذمم هم لازم شود وهمانا مراد باستحقاق

مدح درین مقام حکم عقلست بوجوب مدح او و فنا بر ستکه بدون خوف
در جا عقل حکم بلزوم مدح او بر دیگران نمی کند چه اگر کسی متجلی باصناف
کمالات باشد تا از وی ترقب نفعی یا ترهب ضرری نباشد عقل اقدام بمدح
او بر کسی واجب نداند و چون یکی ازین دو باشد تقرب با و بذکر جمیل
از برای جلب نفع یا دفع ضرر مستحسن بل واجب شمرد علی اختلاف مراتب
الخوف والرجاء و هو خیر مرهوب و مرجی۔

لمعہ سوم۔ در تحت هر یک از اجناس چهارگانه انواع بسیارست
وازانجمله اینچه اشهرست مرقوم رشته تدوین و مسطور قلم تبیین خواهد شد
اما انواع حکمت غیر محصورست لیکن بحسب مشهور هفتست اول ذکا
دوم سرعت فهم سوم صفای ذهن چهارم سهولت تعلم پنجم حسن تعقل
ششم تحفظ هفتم تذکر اما ذکا ملکه سرعت استنتاج مطالب و سهولت
استخراج نتایج از مقدمات ست و حصول آن منوط بکثرت مزاولت
مقدمات منتجه خواهد بود و اما سرعت فهم ملکه انتقال از ملزومست بلوازم
بی مکثی زیاده و همانا فرق میان این دو آنست که اول سرعت در حرکت
فکریست و ثانی در غیر فکر چون انتقال از ملزومات تصوریه بلوازم آن
یا از قضایا بالعکوس مستویه یا عکس النقیض و اما صفای ذهن ملکه استعداد
استخراج مطلوبست بے اضطراب و تشویش و اما سهولت تعلم ملکه

توجہ کلّی بمطلوبست تا بی ممانعت خواطر متفرقہ بآسانی اکتساب تواند نمود و امّا حسن تعقل آنست کہ در بحث و استکشاف از ہر مطلبی حدے لائق بادنگاہ دارد تا نہ اہمال امری واجب نماید و نہ استعمال شئی زائد و امّا تحفظ آنست کہ صور معقول یا محسوسہ نیکو ضبط نماید و امّا تذکر ملکہ استحضار محفوظاتست در ہر وقت کہ خواہد بی کلفتی و آنچہ در تحت شجاعت ست یازدہ ست اوّل کبر نفس دوم نجدت سوم علو ہمت چہارم ثبات پنجم حلم ششم سکون ہفتم شہامت ہشتم تحمل نہم تواضع دہم حمیت یازدہم رقت امّا کبر النفس آنست کہ نفس بکرامت و ہوان مبالات نکند و یسار و اعسار التفات ننماید بلکہ از مدح و ذم وغنی و فقیر متاثر نگردد و تقلبات احوال تبدل و انتقال و تاثر و انفعال بخود راہ ندہد و این ملکہ شریفیست کہ عروج بر معارج آن جز حوصلہ کاملان راہ طلب را میسر نشود و تسنم قلال شواہق آن جز اعیان کاملان را متصور نہ و لہذا اکابر مشائخ متصوفہ قدس اللہ اسرارہم گفتہ اند آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاہ ولا یجد لذۃ الفقر من لم یستو عندہ المدح والذم و امّا نجدت وثوق نفس ست بثبات خود تا در وقت اقتحام اخطار و ہوائل جزع بخود راہ ندہد و حرکات نا منتظم از وصادر نشود و امّا علو ہمت آنست کہ نفس را

در طلب جمیل حقیقی و کمال نفسانی منافع و مکاره این جهانی ملحوظ نظر اعتبار نباشد تا
بوجدان و فقدان آن غمگین و شادمان نشود و بحدیکه از مرگ نیز باک ندارد چنانکه
بعضی از سباق میدان مکارم اخلاق گفته اند ما آن دیوانگان مرگ آشنائیم که الموت

تحفة المؤمن وصف الحال است رباعی
آن مرد نیم کز عدمم بیم آید
کان نیمه مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست بعاریت مرا داده خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید
شعر این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم
و اما ثبات قوت مقاومت با آلام

و شدائد است تا بزیادتی درد تاثیر نکند و شکستگی زیاده از وجدان باو راه
نیابد اما حلم طمانینت ست که بسبب آن زود از جا بلکه مطلقاً مغلوب غضب نگردد
و اما سکون آنست که در خصومات یا محاربات که جهت حفظ حرمت دین و
ملت یا حشمت نفس و عصبیت ضرورت شود خفت ننماید و اما شهامت حرص
نفس ست بر اقتنای امور عظام از جهت ادخار ذکر جمیل و اجر جزیل
و اما تحمل ملکه تکلف استعمال آلات بدنی ست در اکتساب فضائل حمیده
و شمائل پسندیده و اما تواضع آنست که خود را مزیتی بر کسانی که در جاه فروتر
ازو باشند نداند و ملاک در کسب این ملکه تذکر اشتراک افراد انسانی ست
در امور فطری و سمات نقص و افتقار و صفات عجز و اضطرار باعتبار
وحدت اصلی و قربت جبلی که مضمون یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی

خَلَقَكُمْ مِّنْ نَّفْسٍ وَّاحِدَةٍ و مکنون مَا خَلْقُكُمْ وَلَا بَعْثُكُمْ اِلَّا كَنَفْسٍ وَّاحِدَةٍ افصاح
ازان می نماید و حجاب خفا از چهرهٔ حقیقت آن می کشاید و اما حمیت است که
در حفظ حمی ملت و حرمت تهاون جائز ندارد و دران باب سعی باقصی الغایات
لازم شمارد قَالَ رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اِنَّ اللّٰهَ لَغَيُوْرٌ وَلِاَجْلِ غَيْرَتِهٖ
حَرَّمَ الْفَوَاحِشَ و قَالَ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اِنَّ سَعْدًا لَغَيُوْرٌ وَاَنَا اَغْيَرُ
مِنْهُ وَاللّٰهُ اَغْيَرُ مِنِّيْ و آثار رقت ملکه تاثر از مشاهده تالم ابنای جنس بی اضطرابی
که در احوال او ظاهر شود و اما انواع که در تحت جنس عفت دوازده است
اول حیا و آن انحصار نفس ست در وقت استشعار از ارتکاب قبیح
بجهت احتراز از استحقاق مذمت و در حدیث نبویست علیه افضل الصلوات
واکمل التحیات اَلْحَيَاءُ خَيْرٌ كُلُّهٗ دوم رفق و آن انقیاد نفس ست اموری را
که حادث شود از طریق تبرع سوم حسن هدی و آن کمال رغبت نفس ست
باستکمال چهارم مسالمت و آن مجاملت ست در وقت تصادم آرای
مختلفه و تراکم اهوای متفرقه پنجم دعت ست و آن سکون نفس ست در
وقت حرکت شهوت ششم صبر و آن مقاومت نفس ست با هوا تا مزاولت
لذات قبیحه ازو صدور نیابد قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰى وَاَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهٖ
وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰى فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَاْوٰى و بعضی صبر را دو قسم کرده اند
یکی صبر از مطلوب دوم صبر بر مکروه و قسم ثانی تعلق بقوت غضبی دارد و حلیه

صبر زیور معاقد نبوت و فتوتست چنانچه حضرت عزت عزّت کلمته متمم مکارم
اخلاق و ہادی طرائق توفیق و وفاق را صلّی اللہ علیہ وسلّم مے فرماید
فَاصْبِرْ کَمَا صَبَرَ اُولُو الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ یعنی در تحمل مشاق و تثبت بر مکارہ موافقت
با دیگر انبیا کہ مقربان بارگاہ کبریا و مویدان بخلعت اصطفا و اجتبا اند
شیمۂ ذات کریمہ سازد و از احادیث مشہورہ است اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ
الْفَرَجِ و در حدیث دیگرست اَلنَّصْرُ مَعَ الصَّبْرِ و در صحیفۂ صغری کہ حکمای
فرس در ہیاکل و معابد آویختہ بودند مکتوب بودہ کہ ہمچنانکہ آہن طبعاً
عاشق مقناطیسست ظفر طوعاً طالب صبرست ہفتم قناعت و آن استخفاف
نفس ست بماکل و مشارب و ملابس و غیرہا و اکتفا بقدر ضرورت
از جہت استہانت بآن نہ از جہت حرص جمع مال کہ آن تقتیرست
و شرعاً و عقلاً مذموم بخلاف اول کہ بکمال محمدت موسومست چنانچہ در کلام
صادق مصدوق واردست اَلْقَنَاعَۃُ کَنْزٌ لَا یَفْنیٰ ہشتم وقار و آن
اطمینان نفس ست و تحرز از شتاب و حضرت متمم مکارم اخلاق علیہ
التحیۃ من اللہ الخلاق فرمودہ اَلْعَجَلَۃُ مِنَ الشَّیْطَانِ وَالتَّانِّیْ مِنَ الرَّحْمٰنِ
و در احکام شریعت سید الانام علیہ الصلوۃ والسلام مبالغہ در نہی
از تعجیل بمرتبہ ایست کہ امام ماوردی کہ از اکابر علماے دین و ہداۃ
شرع متین ست تصریح نمودہ کہ اگر کسے را خوف فوت نماز جمعہ باشد

باوجود آن درراه رفتن تعجیل ننماید و از جادۂ تانی و اعتدال انحراف نجوید هفتم ورعست و آن ملازمت نفست براعمال نیکو وافعال پسندیده قَالَ اللّٰهُ تَعَالیٰ اِنْ اَوْلِیَاؤُهُ اِلَّا الْمُتَّقُوْنَ دہم انتظام و آن هیئت که نفس را تقدیر امور بروجه لیاقت و حسب مصلحت ملکه شود یازدہم حریت و آن ملکت اکتساب مالست از مکاسب جمیلۂ لائقه و صرف آن در مصارف فائقه و امتناع از مزاولت مکاسب ذمیمه و صرف در مصارف قبیحه دوازدہم سخا و آن ملکه عدم مبالات با نفاق مالست تا انچه باشد بآنکه باید چندانکه شاید برساند و در جوامع الکلم مصطفوی عَلَیْهِ اَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ وَالتَّسْلِیْمَاتِ وارد ست که فرمود الله تعالی دین اسلام را از برای جود برگزیده و هیچ چیز دین اسلام را باصلاح نمی آورد الا سخاوت و حسن خلق پس دین خود را بهر دو مزین گردانید و در حدیث دیگر فرموده اول چیزی که در روز قیامت در میزان حسنات نهند حسن خلق و سخاوت ست و چون خدای تعالی ایمان را آفریده گفت خدایا مرا قوی گردان حق تعالی او را بحسن خلق و سخاوت قوی گردانید چون کفر را بیافرید گفت بارخدایا مرا قوی گردان الله تعالی او را به بخل و بد خلقی قوے گردانید و امام غزالی روایت کرده که جمعی از کفار بنی عنتر را اسیر کرده نزد حضرت رسالت پناه صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ آوردند حضرت فرمود که همه را بکشید الا یکے

از ایشان امیر المومنین علی کرّم اللهُ وَجهَهُ فرمود که خدا یکیست و دین یکیست
و گناه ایشان همه یکیست پس چه حکمتست که یکی از میان ایشان از قتل
خلاص یافت فرمود که جبرئیل فرود آمد و گفت که همه را بکش و این
را بگذار زیرا که او سخیست و سخاوت او نزد ما مشکورست و در اخبار آمده
است که الله تعالی وحی به موسی علیه السلام کرد و فرمود که سامری را مکش
زیرا که او سخیست و در حدیث نبویست اَلجَنَّةُ دَارُ الاَسخِیَاءِ و در تحت سخا
انواع بسیارست و تفصیل آن از مطولات چشم توان داشت
و باید دانست که شجاعت غالباً مستلزم سخاوت می باشد چه
هرگاه که نفس را تحمل اخطار و تثبت در مخاوف که مظنهٔ هلاک باشد ملکه گردد
و بذل روح نزد او خطیر ننماید هر آئینه نقصان و فوات مال او را در نظر
اعتبار در نیاید و خلاف این بغایت نادرست و استلزام سخاوت
شجاعت را اکثری نیست اگرچه بیشتر از استلزام دیگر ملکاتست اما انواعی
که در تحت جنس عدالتست هم دوازده است اول صداقت دوم الفت
سوم وفا چهارم شفقت پنجم صلهٔ رحم ششم مکافات هفتم حسن شرکت
هشتم حسن قضا نهم تودد دهم تسلیم یازدهم توکل دوازدهم عبادت
اما صداقت عبارتست از دوستی صادق و علامت صدق محبت
آنکه احکام اثنینیت در آنچه شرعاً و عقلاً رفع توان کرد در رفع نماید و در ایثار

اتحاد را مستحکم دارند بر وجهی که هرچه بر خود نپسندند بر صدیق نپسندند و هرچه
در حق خود خواهند در حق او خواهند و حضرت رسالت پناه علیه جلائل
صلوات اللہ اشارت باین معنی فرموده حیث قال صلی اللہ علیہ وسلم لا یؤمن
احدکم حتی یحب لاخیہ ما یحب لنفسہ اما الفت آنست که آرای طائفہ
وعقائد ایشان در معاونت یکدیگر متالف و متفق شوند و اما وفا آنست که
از طریق مواسات تجاوز جائز ندارند و بعضی تفسیرش بانجاز مواعید
و قضاے حقوق نموده اند و اما شفقت تاثر و انفعالست از ناملایمی که
بر کسے واقع شود و قصد همت بر ازالت آن چه نزد ارباب بیان و
اصحاب عیان مبرهن و محقق است که تمامت ذرات کائنات از مشرع
وحدت حقیقی فیض وجود میابند و جمیع اعیان ممکنات در ارتضاع
لبان تربیت از افاویق اخلاف توفیق آنحضرت متساوی الاقدام
و متقارب المحط و المقام اند خصوصا افراد انسانی که بموجب نص محکم
فرقانی علاقهٔ اتحاد نفسانی ایشان مبرم و محکم و رابطهٔ ائتلاف
جانے میان ایشان متاکد و مستحکم ست

مثنوی

بنی آدم اعضاے یکدیگرند	که در آفرینش زیک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی	نشاید که نامت نهند آدمی

واین مقام را مراتب مختلفه و مدارج متفاوته هست واز شیخ شبلی
قدس سره منقولست که از چوبی که بر بهیمه زدند اثر ضرب بر اعضای او
ظاهر شد و سر این معنی اگرچه بر محبوسان مضیق مضایقات رسمی که
نظر ایشان بکنه اشیا نرسیده و جمال حقیقت حال ندیده حقائق را
از ظروف حروف اساطیر مسطورهٔ کتب متداوله فراگیرند و دراوعیه
وهم وخیال ضبط نمایند و تجاوز از ظواهر کلمات مصنفان بهیچ وجه جائز
ندارند مخفی خواهد بود ولیکن بر طالب دیده باز کرسل تقلید غشاوهٔ بصیرت
او نشده باشد وغبار تموہات جدال و تدلیسات اہل ضلال چشم
فطانت او را نپوشیده پوشیده نماند که وہم در امور طبیعی فعّالست و
لہذا از تخیل حموضت در دندان خدر پیدا شود و تردد بر سر دیوار بلند مؤدی
بسقوط گردد با آنکہ اگر در زمین بر ہمان قدر مسافت حرکت کند وہم سقوط
نباشد وہمانا بعد از تذکر این احوال عقل را از قبول امثال آنچہ در نیحال
نموده شد استنکافی نماند واین وجیست که از جہت تنزل بمدارک افہام
ممارسان حکمت رسمی بر لوح تدوین تثبت رفت والابیت بالاتراین
زبان زبان دگرست * سر غم عشق را بیان دگرست بیت
درین مشہد که انوار تجلی ست * سخن دارم ولی ناگفتن اولی ست
والاصلہ رحم آنست که خویشاوند خود را در ثروت ورفاہیت باخود

شریک گرداند وہچنانکہ قرابت صوری رحقیقست قرابت معنوی را
کہ تناسب روحانیست وآنرا قربت وقرابت الٰہی خوانند حق صلہ
نگہدارد بلکہ رعایت حق آن اکد واحقست چنانچہ محدث بصواب
امیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ فرمود اَلْقَرَابَۃُ تُحْتَمُ
دَمٌ وَالْقُرْبَۃُ رُوْحٌ وَنَفْسٌ وَشَتَّانَ مَا بَیْنَہُمَا ع دانی کہ بسیارست

فرق از آب وگل تا جان ودل		واما مکافات آنست کہ ہر نفعی کہ از

کسے باو رسد بمثل آن یا زیادت بران مقابل گرداند واگر ضرری
از کسی بدو رسد بکبر ازان مجازات کند واما حسن شرکت آنست کہ
معاملات بر وجہی کند کہ موجب انحراف خاطر شرکا نباشد بحسب امکان
وبشرط محافظت بر قانون عدالت واما حسن قضا آنست کہ حقوق
مردم بگزارد وخود را از منت ومذمت دور دارد واما تودد طلب دوستی
اکفا وافاضلست بطیب کلام وانعام واکرام ودیگر اسباب کہ موجب
جلب محبت تواند شد واما تسلیم آنست کہ با حکام الٰہی ونوامیس شرعی
واوضاع نبوی ونظائر آن از رسوم ائمہ شریعت ومشائخ طریقت
رضا دہد وبحسن قبول تلقی نماید اگرچہ موافق طبع او نباشد وحضرت
رب الارباب در کتاب اعجاز انتساب تسلیم را بابلغ وجہی از تاکید
موقوف علیہ ایمان داشتہ کما قال اللہ تعالیٰ فَلَا وَرَبِّکَ لَا یُؤْمِنُوْنَ

حَتّٰی یُحَکِّمُوْکَ فِیْمَا شَجَرَ بَیْنَہُمْ ثُمَّ لَا یَجِدُوْا فِیْ اَنْفُسِہِمْ حَرَجًا مِّمَّا قَضَیْتَ وَیُسَلِّمُوْا تَسْلِیْمًا و امّا توکل آنست کہ در اموری کہ حوالت آن بمقدرت وکفایت بشری نباشد و اندیشہ را دران مجال تصرف صورت نبندد زیادت ونقصان وتعجیل وتاخیر نطلبد وتوکیل بنعم الوکیل کردہ خیالات فضول را ابرطرف کند بیت۔

رضا بدادہ بدہ وز جبین گرہ بکشا	کہ برمن وتو در اختیار نکشادست

واز حضرت سید ارباب الکمال عَلَیْہِ الصَّلٰوۃُ وَالسَّلَامُ مِنَ الْمَلِکِ الْمُتَعَالِ مرویست کہ فرمود ہر کس کہ در وقت خروج از خانہ این دعا بخواند حضرت جواد مطلق از خزانہ بی نفاد خود در رزق او وسعت کرامت فرماید بِسْمِ اللّٰہِ عَلٰی نَفْسِیْ وَدِیْنِیْ وَمَالِیْ اَللّٰہُمَّ رَضِّنِیْ بِقَضَائِکَ وَبَارِکْ فِیْمَا قُدِّرَتْ لِیْ حَتّٰی لَا اُحِبَّ تَعْجِیْلَ مَا اَخَّرْتَ وَلَا تَاْخِیْرَ مَا عَجَّلْتَ اِنَّکَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ وبر ناظر بصیر پوشیدہ نیست کہ مضمون این دعا طلب عطیہ توکل ورضا بمجارے قضاست چہ ارادت خود را بارادت حق راست می باید ساخت وحجرہ دل را از وساوس دواعی نفس وہوا یکلی پرداخت تا سکینۂ الٰہی وطمانینت نامتناہی در دل فرود آید انگاہ حوادث بر طبق ارادت او واقع شود و کائنات برنہج مشیت او در وجود آید واما عبادت آنست کہ تعظیم وتمجید مبدء حقیقی کہ او را از کتم عدم بمحض جود وکرم بی سابقہ استحقاقی بمشہد وجود

آورده و نعم غیر متناهی از خزانهٔ الطاف الهی بر وا فاضت کرده و مقربان
حضرت او از ملائکه و انبیا و صحابه و تابعین و اولیا و حکمای متألهین و
اتقیا در احکام شریعت و التزام وظائف رسوم ملت ملکه گردانده تقوی
و تحرز از معاصی که مکمل امنیت است شعار و دثار خود سازد و مدرک تفصیل
عبادت شریعت و چون بحث در حکمت از اشیا بود و حیثیت که عقل
باستقلال بآن تواند رسید و تفاصیل احکام شرعی از حیطهٔ استقلال
عقل خارج است و قضایای مدرک عقل در این امور بنحوی از اجمال است
چه جز بنور نبوت راه بنهانخانهٔ اسرار شریعت نتوان برد پس احکام
فقهی من حیث الاجمال داخل حکمت عملی باشد و من حیث التفصیل
خارج است انواع فضائل و از ترکیب بعضی با بعضی اخلاق نامحصور
متولد شود و حکما گفته اند همچنانکه امزجه در اشخاص متفاوت است و دو شخص
بر یک مزاج نمی تواند بود اخلاق نیز مختلف است تا دو نفس بر یک خلق نباشد
و ارسطاطالیس گفته که بسبب اختلاف اشکال افراد انسان با آنکه در دیگر
افراد حیوانات اختلاف باین مرتبه نیست آنست که در افراد انسان
بواسطهٔ نفس ادراکات کیفیات مختلفهٔ نفسانی که تابع مزاج تواند بود
هست و هر کیفیتی نفسانی مقتضی هیئتی خاص است چه هیئت فرحان از هیئت
غضبان و هیئت محزون از هیئت مسرور ممتاز است بخلاف افراد دیگر

حیوانات که در ایشان زیاده از نفس ادراک چیزی نیست پس اختلاف کیفیات نیز بسیار نباشد و اشکال ایشان متقارب نماید تنویر در سطر این مباحث بمقتضای مقدمه که تمهید یافت مسامحات باشد از جمله آنکه ذکا و سرعت فهم و نظائر آن در عداد انواع مندرجه در تحت جنس حکمت عد کرده اند و حال آنکه آنها اسباب حکمت اند بنا بر علی التفسیر الحکمة بما مرّ ذکره آری اگر حکمت را تفسیر کنند بملکه که قوت نظری بآن متمکن شود از معرفت احوال موجودات انواع مذکوره در تحت آن مندرج توان داشت و همانا آنچه گفته اند که چون حرکت قوت نطقی باعتدال باشد از آن حرکت علم حاصل شود و بتبعیت حکمت مبتنی بر همین تواند بود و بالجمله مسامحات درین فن را معذرتی تمهید نموده شد۔

لمعهٔ چهارم چون این فضائل معلوم شد باید دانست که بازای اینها صفتی چند است که نه از آن جنس است و بآن مانند است چنانچه سبب اختراع جمعی که ممارست علم اخلاق ندارند شود پس لائق نمود بیان فرق میان فضائل و رذائل شبیه بدان نمودن و تمیز میان شبه و جواهر نفیسه کردن تا طالبان جواهر کمالات انسانی و راغبان نفائس ملکات نفسانی بازی نخورند و بتلبیس دغلان و تمویه قلابان فریفته شده خرمهره را بنرخ درر و لآلی نخرند اما در فضیلت حکمت جمعی باشند که مسائل

علوم را حفظ نمایند و نکات و دلائل که بتلقف فرا گرفته باشند تقریر کنند
بنوعی که جمعی که ایشان را از صدق فراست و نور کیاست نصیبی نباشد
از غایت استحسان تعجب کنند و بر وفور دانش ایشان گواهی دهند و
حال آنکه ایشان را یقین و اطمینان بهیچ مسئله نباشد و در نفس ایشان
هیچ نقش راسخ نه و حال ایشان در تشبه بعلما و اذکیا همچون حال
بعضی حیواناتست در محاکات افعال و اقوال انسانی چون قرده و طوطی

یا کودکان در تشبه بالغان شعر	گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست	وبعضی از ایشان باشند که در هیچ

مطلب اذعان حق صریح ننمایند و در هر بحث اگرچه ظاهر باشد خواهند که
اظهار تصرف و فطنتی که ندارند کنند و باغالیط مموهه مبتدیان را در گمان
اندازند و با آنکه در مسائل یقینیه که وهم را در آن مجال مزاحمت نیست مداخلت
نمیتوانند کرد در مطالب عالیه دعاوی بلند کنند و تلبیس باطل بلباس حق و
تصویر ظن و تخمین بصورت علم و یقین نمایند و آنرا تحقیق و تدقیق نامند و چون
حکمت اعلی مدارج کمالاتست و معرفت آن جز حکیم را حاصل نه
تفرقه میان این طائفه و حکما بر اکثر مردم متعسر باشد و اما در حقایق صفت
همچنانکه جمعی از لذات دنیوی اعراض کنند از برای چیزی از آن
جنس که بیش از آن باشد چون اکثر زهاد زمان که اظهار زهد را دام تزویر

و حبالهٔ صید عوام سازند تا بدان وسیله باغراض فاسدهٔ دنیه و اعراض
کاسدهٔ دنیویه توسل جویند یا آنکه ازان لذات آگاهی نداشته باشند
چون اهل جبال و رساتیق که از شهرها دور باشند یا بسبب آنکه از کثرت
تناول و تعاطی ازان لذات ملال و کلال بایشان راه یافته باشد
یا آنکه در اصل فطرت یا بنا بر مرضی نقصان شهوتی در ایشان باشد
یا بجهت خوف از آلام و امراض یا اطلاع مردم و توبیخ که بران مترتب
تواند شد و این طائفه عفیف نباشند و آنا در سخا و ت عمل اسخیا صادر
شود از کسی که سخی نباشد چون جمعی که بذل مال بجهت تمتع از شهوات نمایند
یا بجهت ریا یا بطمع مزید جاه و جلال یا دفع ضرر یا آنکه در غیر محل استحقاق
صرف کنند و بعضی تبذیر در انفاق نمایند بنا بر آنکه قدر مال ندانند و از
مواقع احتیاج بآن غافل باشند و این حالت بیشتر جمعی را باشد که
بی مشقتی از میراث یا غیر آن مال بایشان رسیده باشد و از صعوبت اکتساب
بیخبر چه مال را مدخل دشوار است و مخرج آسان و حکما گفته اند که جمع مال
همچنانست که سنگی بزرگ را بر سر کوهی برند و خرج کردن همچنانکه آن
سنگ را فرو گذارند و احتیاج بمال در تدبیر معاش ظاهر است و در اظهار
فضیلت نیز مدخل عظیم دارد چنانچه در صحیفهٔ حضرت سلیمان علیٰ نبینا
وَعَلَیْهِ السَّلَامُ که حکمت با توانگری بیدار است و با درویشی در خواب کرده انا

را چون دینار بنا شد خلق از وی منتفع نتوانند شد بلکه خود نیز بسبب توجه بمصالح
ضروری از بسی کمالات باز ماند شعر مرا بتجربه معلوم گشت آخر حال که قدر
مرد بعلمست و قدر علم بمال و کتب آن از وجوه ستوده شمرند چه مکاسب
جمیله قلیلست و سلوک طریق آن بر احرار دشوار و این چنین کسان سخی نباشند
بلکه سخی بحقیقت آنکس است که بذل مال نه از برای غرضی کند بلکه برای
آنکه سخاوت ملکه شریفست و لذاتها مطلوب و اگر بغیر از این چیزی دیگر وجه
قصد او باشد ثانیا و بالعرض تواند بود چنانچه در افعال الله تعالی
اشارتی باین معنی رفت و اما در شجاعت افعال شبیه آن از غیر شجعان
صادر شود چون جمعی که بجنگهای خطرناک و کارهای هولناک قیام
نمایند از جهت طلب مالی یا جاهی یا غیر آن از مطالب و باعث بران حرص
مطلوب باشد نه ملکه شجاعت چون عیاران که تحمل ضرب شدید و حبس
مدید بل قطع و قتل نمایند تا نام ایشان در میان ابنای جنس که در رذائل شر
با ایشان شریکند بماند و کسی که برای دفع ملامت اقارب و اخوان یا خوف
سلطانی یا انتظار آن اقدام بران افعال نماید یا آنکه مکررا بطریق اتفاق مظفر
شده باشد و آن مغرور گشته و این طوائف شجاع نباشند بلکه شجاع کسی است که
هدف سهام قصد او جز اصابت این ملکه فاضله نباشد بر قیاس آنچه
در دیگر ملکات مبین گشت و اما افعال سباع چون شیر و غیره اگرچه شبیه

بشجاعت از وجوه مباین آنست یکی آنکه ایشان بر غلبه و تفوق خود وثوق دارند و بالطبع مشتاق غلبه اند پس اقدام ایشان بران بطبیعت غلبه و قدرتست نه بطبیعت شجاعت و دیگر آنکه مثل ایشان غالبا در سقا و مثل مبارزی قوی تمام سلاحست که با ضعیفی عاجز محاربت نماید و مثل این داخل افعال شجاع نیست و دیگر آنکه آنچه ملاک فضیلت ست که آن عقلست تا تمام قوی مطیع و منقاد او شوند در ایشان مفقودست و شجاع بحقیقت کسی باشد که افعال شجاعت بمقتضای حکم او صادر شود و غرض اصلی او نفس فضیلت باشد و هرآئینه حذر او از ارتکاب امر قبیح زیاده از حذر او باشد از انصرام حیات و قتل جمیل نزد او از حیات مذموم اولی چنانچه گفته اند النار ولا العار بیت۔

وَمَنْ خَطَبَ الْحَسْنَاءَ لَمْ يُغْلِهِ الْمَهْرُ	يَهُونُ عَلَيْنَا فِي الْمَعَالِي نُفُوسُنَا

و هرچند لذت شجاعت در بدایت تنها بدرجه مبادی آن مودیست بخوف هلاک الا بالآخرة لذات و منافع آن مشاهده گردد خواه در دنیا و خواه در آخرت خاصه چون بذل نفس او در حمایت دین و تقویت شرع مبین بوده باشد چنانچه نص کلام حقائق اعلام بآن ناطقست وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللّٰهِ اَمْوَاتًا بَلْ اَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ و عاقل داند که تخلف از جنگ موجب بقای حیات نمی شود بد دل در

فرار طلب البقای چیزی میکند که قابل بقا نیست پس تحقیق طالب محالست با آنکه اگر فرضاً چند روزی مهلت یابند ے عار جبن و سبیرتی و تقریع و توبیخ اقران و معارف مشرب عیش و حیات او را مکدر گرداند پس مرگ با فضیلت شجاعت و ذکر جمیل و اجر جزیل بر زندگانی با چندین ننگ و عیب مرجح اند بیت

بارے چو فسانہ میشوی ای بخرد	افسانۂ نیک شو نہ افسانۂ بد

و ازینجاست که حضرت یعسوب المسلمین کرم اللہ وجہہ باصحاب خود فرموده اَیُّهَا النَّاسُ اِنَّکُمْ اِنْ لَمْ تُقْتَلُوْا تَمُوْتُوْا وَالَّذِیْ نَفْسُ ابْنِ اَبِیْ طَالِبٍ بِیَدِهٖ لَاَلْفُ ضَرْبَةٍ بِالسَّیْفِ عَلَی الرَّاْسِ اَهْوَنُ مِنْ مَیْتَةٍ عَلَی الْفِرَاشِ می فرماید که ای آدمیان نسیان خصلت موروث شماست از رقدهٔ غفلت متنبه شوید و تذکر نمائید که اگر شما کشته نشوید البته از ضربت ملک الموت جان نخواهید برد پس از جنگ چرا می ترسید و ننگ جبن از چه رو بخود روا میدارید بآن خدائی که روح پسر ابی طالب در ید قدرت اوست که هزار ضرب شمشیر بر سر خوردن آسانتر از مردن بر فراش ست چه مردن بطریق مردان به از جان سپردن بشیوهٔ زنان ست که سرخی خون گلگونه چهرهٔ عاشقان ست بیت چون شهید عشق در دنیا و عقبی سرخروست ای خوش آن ساعت که ما را کشته زین میدان برند و احادیث در فضیلت شجاعت و شجعان بسیارست از انجملہ آنحضرت فرموده اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ

الشجاعة ولو علی قتل حیة و عقرب و بر همه کس تعظیم شجعان و تکریم ایشان واجبست خصوصاً بر مالکان ازمه جهانداری و مالکان اعنه کامگاری و سالکان مسالک شهریاری چه این طائفه کریمه با کرم نفائس که نفس ست در بازار کارزار معامله می کنند و جان را سپر تیر بلا کرده با اعدای دولت مقاتله مینمایند پس نشاید که پادشاه باموال و اسباب با ایشان مضایقه نماید یا باندک هفوه با ایشان عتاب فرماید و آن فعل جماعتی که خود را کشند از خوف فقری یا از ظن زوال مالی یا جاهی یا از مقاساتِ تعبی بر بددلی حمل کردن الیق ست از شجاعت چه شجاع در همه حال صبور باشد و بر تحمل شدائد قادر و در هر صورت از اضطراب مستغنا بلکه این فعل مقتضای جبن ست و خست و با آنکه نفس و بحسب شرع موجب لعنت چنانچه در احادیث صحیحه وارد است و از این مباحث معلوم شد که عفت و سخاوت و شجاعت بکمال حاصل نشود الا حکیم را و آنها در عدالت افعال شبیه با فعال عادلان از جمعی که باین حلیه متحلی نباشند صادر شود یا از جهت ریا و سمعت یا از آن جهت که بدان وسیله جلب قلوب عوام کنند تا سبب ازدیاد جاه و مال سازند و عادل بحقیقت کسی باشد که تعدیل قوتهای خود کرده باشد تا صدور جمیع افعال از و بحکم عقل بر نهج اعتدال باشد چنانچه هیچ یک از قوی زیادت از آن قسط که

عقل از برای ایشان تعیین کند لطیف شود بر حیله و تغلب نکنند و نیز از آن در معامله
با هم انواع این نسق رعایت کنند و لطف او در عموم اوقات مقصود بود اقتضای
فضائل باشد و امری دیگر مقصود او نبود مگر به تبعیت و این وقتی میسر شود که نفس
را هیئتی نفسانی که مقتضای تأدیب کلی باشد حاصل شده باشد تا جمیع آثار
و افعال او بحلیهٔ اعتدال متحلی و از وصمت اختلال متخلی باشد و در دیگر فضائل
مثل این اعتبار باید کرد تا تفرقه میان زیف در رائج و مموّه و تمام عیار
معلوم شود و عبارت مذکوره شرح بسایط عدالت است کما لا یخفی۔

لمعهٔ پنجم باید دانست که بازای هر یکی از فضائل رذیله ایست که
ضد اوست و چون اجناس فضائل چهار است چنانکه گذشت اجناس
رذائل نیز در بادی الرای همین عدد تواند بود اول جهل بازای حکمت
دوم جبن بازای شجاعت سوم شره بازای عفت چهارم جور بازای
عدالت و آنچه بحسب تأمل دقیق ظاهر شود آنست که هر فضیلتی را حدیست
که چون انسان ازان تجاوز نماید خواه بافراط و خواه بتفریط بطرف رذیلتی گراید
پس فضائل بمنزلهٔ اوساط اند و رذائل بمنزلهٔ اطراف اند مرکز دایره که
متعین ست با آنکه ابعد نقاط از محیط است و دیگر نقاط غیر متناهی از جوانب
او هر یک از طرفی بمحیط نزدیکتر پس شاید بازای هر فضیلتی رذائل
غیر متناهی باشد و لیکن چون اعتبار منتهای دو طرف فضیلت شبیه کرده

برخط مستقیم باشد و انحراف بجانب رذیلت چون انحراف ازان ظاهرست
که اقصر خطوط واصله بین النقطتین خط مستقیم ست و میان دو نقطه خط مستقیم
بیش از یکی نتواند بود و خطوط غیر مستقیمه نامتناهی باشد پس استقامت در طریق
کمال جز بر یک نهج نتواند بود و انحراف آن را مناهج غیر متناهی باشد و
چون دریافتن وسط حقیقی در غایت صعوبتست و بعد ازیافت ثبات بران
اصعب چه استقامت بر جادهٔ اعتدال در غایت تعسر و اشکال باشد ولهذا
حضرت هادی الثقلین الی الصراط المستقیم علیه افضل التحیة والتسلیم فرمود شیبتنی
سورة هود چه درانجا امر باستقامت وارد ست انجا که مے فرماید
فاستقم کما امرت و ازینست که صراط مستقیم را در السنهٔ نبوت وصف چنین
کرده اند که از موی باریکتر و از شمشیر تیزتر ست و همانا که صراط مستقیم که سورهٔ
کریمهٔ فاتحه مشتمل بر طلب هدایت بآنست همین معنی تواند بود و چون نزد عظما
حکما و اساطین اولیا مقررست که امور اخروی که مخبر صادق از آن وعد و وعید
فرموده تماماً صور اخلاق و اعمال ست که در موطن معاد بحکم مرتبهٔ آن صور
بر انسان ظاهر خواهد شد چنانچه فرموده الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا
بیداران را ازان معنی آگاهی مے دهد و این معنی در مواضع متعدده از
کتاب و سنت بتصریح و تلویح موذی شده است و مادهٔ آن صور خواه از رذائل
باشد و خواه از مکاره اعمال و اخلاقست که درین نشاه اندوخته باشد چنانچه

فحوای کریمهٔ وَاِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِیْطَةٌ بِالْکَافِرِیْنَ وحدیث نبوی که فرموده اَلَّذِیْ یَشْرَبُ فِیْ اٰنِیَةِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ اِنَّمَا یُجَرْجِرُ فِیْ بَطْنِهٖ نَارَ جَهَنَّمَ وَاِنَّ اَرْضَ الْجَنَّةِ قِیْعَانٌ وَغِرَاسُهَا سُبْحَانَ اللّٰهِ وَبِحَمْدِهٖ بوضاحت ظاهر ازان می نماید اگر طالب صادق غبار خیالات و اوهام از پیش دیدهٔ بصیرت باز نشاند و رقبهٔ فطانت را از ربقهٔ تقلید اهل رسوم برهاند بلکه حدیث مشهور اَلدُّنْیَا مَزْرَعَةُ الْاٰخِرَةِ نیز برین معنی میکند اگر بگوش هوش استماع نموده

بیت

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

پس بنا برین مقدمات صراط مستقیم اخروی که بحسب نص انبیا در موطن حشر بر جهنم کشند بمثال توسط در اعمال و اخلاق باشد و جهنم بمثال اطراف که رذائلند و هر کس که امروز برین صراط مستقیم ثابت قدم بوده از سلوک منهج اعتدال تجاوز ننماید در آخرت بران صراط مستقیم تواند گذشت و به بهشت باقی که موطن پاکانست تواند رسید و هر که درین نشأ ازین صراط مستقیم انحراف جوید در آخرت بران صراط نتواند گذشت و در دوزخ که جای عاصیانست بماند و از فیثاغورس منقولست که هر ملکه که انسان کسب میکند سبب حدوث ملکی یا شیطانیست که بعد از قطع تعلق مصاحب و ملازم او باشد اِنْ خَیْرًا فَخَیْرٌ وَاِنْ شَرًّا فَشَرٌّ پس باید که انسان احتیاط نماید تا چه مصاحب برای خود پیدا میکند

و دیگر آن که وسط را بدو معنی اطلاق می کنند یکی وسط حقیقی که نسبت او بطرفین علی السویٰ باشد چنانکه وسط است میان دو شیٔ و این هیچ معتدل حقیقی است که اطبا دلائل بر نفی آن اقامت می کنند و دیگر وسط باضافت بمنزلهٔ اعتدالات نوعی و شخصی که اطبا اثبات می کنند و وسطی که درین علم معتبرست از قبیل دوم تواند بود و لهذا شرائط فضیلت فطر باشخاص مختلف شود بلکه نظر بهر وقتی و حالی و بازای هر فضیلتی از فضائل هر شخصی رذائل غیر متناهی باشد و درین مقام در مرآت اندیشه غبار شکی حادث شود چه هرگاه که وسط درین فن از قبیل اعتدال شخصی و نوعی باشد هر آئینه آن را عرضی بود مانند عرض المزاج و حینئذ مبالغه در وصف آن بدقت و وحدت مرتفع شود و همانا طریق دفع این غبار آنکه چنانکه در مراتب عرض المزاج مرتبه هست که افضل مراتب و اقرب آن باعتدال حقیقی است در مراتب ملکات نیز مرتبهٔ است که افضل آن مراتب است و مطلوب بالذات آن مرتبه است و دیگر مراتب بحسب بعد از آن مرتبه خالی از شوب افراط و تفریط نیستند و چنانکه شخص و نوع در آن مراتب بحالت فضل نیستند لیکن بواسطهٔ قرب محدود که بآن مرتبه دارند چون نوع و شخص محفوظ تواند بود در فضائل نیز فضیلت حقیقی آن مرتبه است و باقی مراتب بحسب قرب بآن مرتبه در عداد فضیلت معدود می شود چنانکه

در اعتدال بدنی دیگر مراتب اگرچه در حاق اعتدال بدنی نباشند و خالی از شوائب
انحراف نه بنابر آنکه از ایشان خللی بین در افعال ظاهر نشود و در سلک مراتب
اعتدال منخرط شوند و بنابرین آنقدر تفاوت در مدارج کمال بحسب تفاوت
در قرب بحاق وسط اعتدال باشد و قواعد طب روحانی بر قیاس و انجار
قواعد طب جسمانی و شکی نیست که اعتدال باین معنی نیز اگرچه سبقی دارد اما
خالی از صعوبت نیست و اگرچه در مقام مبالغه وصف آن بدقت شعر
و حدت سیف نمایند و دور از کار نه والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم
و چون انحراف از وسط یا بطرف افراط باشد یا بطرف تفریط پس بازای
هر فضیلتی دو رذیله باشد که آن فضیلت وسط میان هر دو باشد و چون
مبین شده که اجناس فضیلت چهار است اجناس رذیلت هشت باشد و از آن
دو طرف باشد نسبت با حکمت و آن سفه و بله باشد سفه طرف افراط است
و آن استعمال قوت فکر است در آنچه واجب نیست یا زیاده از قدر واجب
و آنرا گربزی خوانند و بله طرف تفریط و آن تعطیل قوت فکر است باراده ترک
استعمال آن در واجب یا نقصان در استعمال آن بکمتر از حد واجب و آنرا
طرف شجاعت اند و آن تهور است و جبن اول طرف افراط است و آن
اقدام است بر مهالک که عقل آنرا جایز نداند و ثانی طرف تفریط و آن حذر است
از چیزی که حذر از آن مستحسن نیست و دو از آن طرف عفت اند آن شره است

وخمود اول افراطست وآن میل نفس بشهواتست زیاده از مقدار مستحسن وثانی تفریط وآن سکون نفس ست از حرکت در طلب لذات ضروری که شرع وعقل آنرا مستحسن یا جائز شمرده باشد از روی اختیار نه از روی خلقت ودو ازآن طرف عدالتست وآن ظلم ست و انظلام اول طرف افراطست وآن تصرف در حقوق مردم واموال ایشانست وثانی تفریط وآن تمکین ظالم از ظلم وانقیاد او در انچه مشتهای او باشد بطریق مذلت وبعضی هردوطرف عدالت راجور میخوانند چه آن ظلمست یا بر نفس خود یا بر غیر وهمچنانکه عدالت جامع جمیع کمالاتست ظلم که مقابل اوست جامع جمیع نقائص ست وازینجاست که شیخ الاسلام عبد الله انصاری وغیر او از محققان گفته اند هرچه نه آزار نه گناه چه هر گناه ظلمست یا بر نفس خود یا بر دیگرے شعر

مباش در پی آزار وهرچه خواهی کن	که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

وبعضی اکابر گفته اند که اهل طریقت در اکثر چیزها اختلاف دارند ما همه متفق اند بر استحسان راحت رسانیدن ونهی از آزار کردن ودر حدیث صحیحست که حسنات ظالم منتقل بدیوان اعمال مظلوم میشود چنانچه مضمون آیه کریمه وما ظلمونا ولاکن کانوا انفسهم یظلمون بآن مشعرست وبهمین قیاس توسط در انواع که تحت اجناس فضائلند اعتبار باید نمود۔

لمعه هشتم در ترتیب اکتساب فضائل ودر حکمت مقررشده که مبادی

حرکات که مودی بکمالات شود یا طبیعت است یا صناعت - اوّل مانند حرکت
نطفه در اطوار صور مختلفه تا بکمال حیوانی رسد دوم مانند حرکت چوب بوسائط
آلات منقنّه تا بمرتبهٔ کمال تختی رسد و طبیعت بر صناعت مقدم ست چه استناد
طبیعت بمبادی عالیه است بی مداخلت ارادت انسانی و صدور صناعت
بمداخلت ارادت انسانیست پس طبیعت صناعت را بمنزلهٔ استاد و معلّم ست
و چون کمال ثوانی در تشبّه با ولیست کمال صناعت در تشبّه بطبیعت
باشد و تشبّه او بطبیعت در تقدیم و تاخیر اسباب و تدبیر آن بر وجه لائق تواند
بود تا کمالی که بر فعل طبیعت بتقدیر الٰهی مترتبست از صناعت بواسطهٔ صورت
تدبیر انسانی حاصل شود با مزیتی که صناعت را بود و آن حصول آن کمالات ست
برحسب ارادت و مشیت مثلاً چون انسان بیضهٔ مرغ را در حرارتی
مناسب حرارت سینهٔ مرغ تربیت نماید جوزه بسیار بیک دفعه حاصل
شود که مثل آن بیک دفعه از طریق حضانت مرغ حاصل شدن متعسر باشد و
بعد از تمهید این مقدمه گوئیم چون تهذیب اخلاق که نظر این فن مقصور بر آنست
امری صناعیست هر آئینه در ان باب اقتدا بطبیعت باید کرد برین وجه که آنچه
در ترتیب وجود مقدم باشد در تهذیب مقدم دارند و چون تامل در مراتب
قوی واقع شود ظاهر گردد که اول قوتی که در طفل حاصل شود قوت طلب
غذا باشد چه در همان ساعت که متولد شود میل بشیر کند و این بمحض الهام ربانی تواند بود

که بمقتضای اعطی کل شیء خلقه ثم هدی ذرات کائنات را شامل است و
چون قوت او زیادت شود در طلب برفع صوت و گریه و نقل اثر آن توسل
جوید و در مبادی حال بنابر غلبهٔ حکم اجمال تمیز میان امور مشاکل صورت مادر و غیر
او نتواند کرد و چون حواس ظاهره و باطنه او قوت گیرد و خیالش بر حفظ مثل محسوسه
قادر شود صور مطالب که از راه حواس بادر سیده باشد التماس نماید چنانچه چون طلب صورت
مادر و غیر آن و بعد از استکمال این قوت نوعی از کمال قوت غضبی در وظاهر
شود تا دفع مضار نماید و با التجا بمزاحم و مانع او باشد از نیل مطالب در غایت
مقاومت کند و اگر در دفع مستقل نتواند شد با استغاثه و استعانت استظهار
جوید و بعد از استکمال این قوت نوعی از خواص نفس ناطقه که قوت تمییز است
در وظاهر شود و اول آثار ظهور این قوت حیا است و آن تنبه نفس است بر تمیز میان
نیک و بد و تحصیل وسیله است و این قوت نیز بتدریج بمدارج کمال مترقی
باشد و چون قوت شهوانی و غضبی شخص را بکمالی که لائقست باو رساند
صرف عنایت بحفظ نوع نماید مثلاً قوت اول چون شخص را بتغذیه تربیت
بکمالی که شخص را لائق باشد برساند میل گرداند آغاز تحصیل شخصی دیگر نماید تا بوسیلهٔ
آن نوع باقی ماند پس مادهٔ منی در وی پیدا شود و شهوت نکاح و میل بتولید
تبعیت حادث گردد و قوت ثانیه چون در حفظ شخص متمکن و مستقل شود
بر ذب از حریم حرمت نوامیس سیاسات و حمیت معطوف کند تا مستلزم بقای آن

راجع بانواع می شود اقدام نماید و اما قوت سوم چون در ادراک جزئیات متمرن شود آغاز تعقل کلیات و تصور انواع و اجناس نماید پس هر یک ازین قوی بعد از استکمال جزوی صرف عنایت بجانب کلیات می نماید و آن هنگام که تصور کلیات کند اسم عقل برو افتد و شروع در ظهور کمالات خاصۂ انسانی باشد بلکہ ابتدای انسانیت بالفعل آن وقت باشد و بحقیقت اطلاق انسان برو در احوال سابقہ تشبیہ باطلاق اسم خرما بر بلح و انگور بر غورہ تواند بود و در آن مرتبہ کمالی کہ منوط بتدبیر طبیعت بود منتهی شود و ابتدای تدبیر صناعی باشد تا با کمال حقیقی کہ غایت مراتب انسانی ست و در مطلع تعبیر ازان بخلافت الٰہی رفتہ برسد پس مستکمل را بہمین ہنجار متاسی باید شد کہ اولاً تہذیب قوت شہوی نماید و ملکۂ عفت حاصل کند بعد ازان تہذیب قوت غضب تا شجاعت حاصل شود و بعد ازان تکمیل قوت تمیز تا بحکمت متحلی شود پس اگر اتفاقاً در بدو نشو تربیت بر قانون حکمت یافتہ باشد نعمتی عظیم و بختی جسیم باشد و شکر تحفظ آن ملکات بر ذمت ہمت او لازم و اگر بخلاف آن مترتب شدہ باشد نومید نباید شد و ہمت باستدراک و تلافی مصروف باید داشت و باید دانست کہ بغیر از مویدان من عند اللّٰہ کہ حق تعالیٰ بحکم وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَىٰ ایشان را بکمال فطری و فضائل وہبی از تعلمات کسبی و تعلمات بشری مستغنی گردانیدہ ہیچکس بر فضیلت مفطور نباشد و در تحصیل آن از کسب مستغنی نہ اگرچہ بسبب اختلاف استعداد اختلاف در سہولت

وصعوبت اکتساب باشد پس همچنانکه طالب صنعت کتابت یا تجارت را شاگ
مهارت عمل میباید کرد تا کاتب یا تجار شود طالب فضیلت را نیز بعد افعالی که
موجب حدوث آن ملکه باشد اقدام باید نمود تا آن ملکه او را حاصل شود و این
صناعت شبیه تام بطب دارد و ازین رو که مطمح نظر طبیب حفظ اعتدال مزاج
مادام که حاصل باشد و اعادهٔ آن بعد از زوال و نظر صاحب این صناعت حفظ
اعتدال خلقیت و استحصال آن بلکه این علم خود طب روحانیست چنانکه گفته‌اند
و ازینجاست که جالینوس طبیب علیه السلام نوشته من طبیب الابدان الی
طبیب النفوس پس همچنانکه طب را دو جزو است یکی حفظ الصحة و دیگری دفع
مرض این فن نیز دو قسم باشد یکی آنکه راجع شود بحفظ فضیلت و دیگر آنکه نافع
بود در ازالت رذیلت و کسب فضیلت پس طالب را اول نظر باید کرد در حال
قوای سه‌گانه بر ترتیبی که سبق ذکر یافت اگر احوال همه بر قانون اعتدال باشد در حفظ
آن باید کوشید و اگر منحرف باشد رد آن باعتدال اشتغال باید نمود و ترتیب
بر تلو ترتیب طبیعی نگاه باید داشت و بعد از تهذیب این قوی بر حفظ قوه اقدار
عدالت توفیر عنایت باید نمود و ملاک اعمال و احوال خود [illegible]
تا بغایت کمال حقیقی واصل شود۔

دیباچه دوم از نسخهٔ ملا نورالدین ظهوری

خرمی چمن سخن بطراوت حمد بهار پیرائیست که گلزار [illegible]

یوسف طلعتان بعز و نخوت رسانیده و تاجداری لفظ دکنی بحشمت شاهی تارک آرائیست که سمی خلیل خود یعنی ابراهیم عادل شاه را در هفت اقلیم به صفت ممتاز گردانیده -

اوّل صفت

که با وجود حجب کثرت در مشاهده شاهد وحدت معنی کلام معجز نظام لو کشف الغطا ما ازددت یقیناً - وصف حال او ساخته گلستان ثبت و بستان عقیدتش از خس و خاشاک شک و شبهه پرداخته مجموعهٔ عرفان موحدان فردی از دفترستان سیرتش عفت و تسلیم ما سوا پسندیده طبع مواسا شیر توضیح بیانش نقشهای بی نشان بر دلنشین و خاطر نشان - بآفتاب جهانگرد تا کی به نظر بردو بیان نبید آمختن - و بصور قضا تهدید یا حوال جولا نپرداختن - زنار را به سبحه پیوندیست که گسیختنش بر کشاکش کیشان نخندد و کفر را با ایمان نسبتیست که صد اعشش صندل چاره از پیشانی برهمان شیر در صدمهٔ توحیدش ذوقی دیرگی گریخته و لعلاقه تجریدش خودی در توی آویخته گوشی حق شنو چشمی حق بین - دلی حق جو - خاطری عرفان زا - سینهٔ معرفت خیز - تارکی آسمان سا - جبهه سجده ریز - مثنوی -

پای رفعت بر آسمان دارد ۔ سر خدمت بر آستان دارد

در سیادت گذشتن و دیدن ۔ طرز او طرز حق پرستیدن

خلوت دیگران و صحبت او	وحدت این و آن و کثرت او
در دلش این و آن نمی گنجد	هیچ جز حق دران نمی گنجد
بت شکن گشت چون خلیل نخست	بادش ارزانی اعتقاد درست
کفر در فکر نکتهٔ عرفان	شرک در شکر نعمت ایمان
طینتش باج خواه طینت ها	نیتش بادشاه نیت ها
در عبادت زهی تنومندی	بندگی در خور خداوندی
سر وحدت بمغز پیدا از پوست	همه او کرد خویش را همه اوست

دوم شان و شوکت و جاه و حشمت

باید که بلند تلاشان سایه وار سر بپا نهند- تا در آستان زمین آسائش سجده بجا آرند- گرد سجود درگهش که بر پیشانی نشاید که از فرق فرقدان سائیش فر کلاه کیانی نه رسید- هر که آبادیش نخواست خود را خراب ساخت و آنکه نرد وفایش نباخت دین و دنیا در باخت- تا ابر نیسان بهوایش نبارد گوهر آب شاهواری بر ندارد و کهین بندهٔ مهین قدرش بپای بوسی سریر عرش نظیرش در پایه میری و سلطانی و کمترین چاکر فلک چاکرش در خوان گستری نوازش عالمی مخاطب به شاهنواز خانی در بزمگاه عشرتش خورشید را اشبر جرعه خواری- بر درگاه همتش حاتم را منصب خادم داری- قضا بکمان تدبیرش قدر انداز- و الهام بسر گوشی ضمیرش

شمه از مثنوی

شوکتش گر در آمدی بمکان
شق شدی چنبر زمین و زمان

هشت جنت گلی ز بستانش
هفت دریا نمی ز عمانش

لنگر حلم کرده سنگینش
کوه را کوفتاند تمکینش

پر شد از حرف حشمتش وشم
چند اشان و شوکتش حشم

در ثنایش ز ارجمند بها
سے کند کوسے بلند بها

فخر گردون بجاست اقبالیست
خاک راه است بیشش عالیست

نه همین شاه کشورش خوانند
در همه چیز سرورش دانند

نه بجاهش عدیل و نه همسر
صد فلاطون هزار اسکندر

چرخ گردون کدام صبح دماند
که بروئش وان یکاد نخواند

سوم عدالت

که بصفت نصفت بعالم علمش ساخته و گوش ستمدیدگان را بصدای کوس عدالتش نواخته - به پیمانهٔ انصافش در دهم صاف - و دعوی عادلیت از هر که غیر اوست گزاف - اگرچه پیش ازین نوشیروان ممتاز باین لقب والا رتبت بود آن سراب و این محیط - و آن مجاز و این حقیقت نسیمی که از مهب عدل او وزیده در باغ و بستان گلی بروئش نخندیده - و صبحی که از مشرق انصاف او ندمیده پرتو صادقش بآفاق نرسیده اگرچه آفتاب رخ

کتانی بگسلد یا و تنها بچه خور گلفت است و اگر حرف ستم لفس زده کسی گردد زبان تا طقه در معرض تلمث تشدیلی ست گیاهی را از جا کند که خلد اندیشه نخل تمبشش ابر را از هزار جا مغز لشکنند - بباد ار کلر نقش گوش آزادگان در حلقه هیچ و به سحاب منه لتشش گشت بجا مصلان درا جاره در لیح در کشور عمل کرد بای قد میان همه تحسین و آفرین - و بلرزه فرو شان بازار عریانی معامله وی جمله فرو رد پن - مثنوی -

غلغل کوس عدل از بانگش | می نشنوت مدام در جانش
وین قوی پنجه زور بازوی عدل | عدل زا انصاف و ترازوی عدل
باور ا سپر کنند در گلزار | گر خورد صدمه برگ گل از خار
ور ز خار سے خلید نی زده سر | کرده راه گریز نامیه سر
ور به نخلی دو چار گشته خزان | گردد ار هم چو حرارت از آبان
شیر در مهر بره لیسیدن | گرگ در خون خویش غلطیدن
عقل را سیر گاه دیوانش | عدل را عهد گاه ایوانش
روش عدل طرز داد این است | همه شاگرد و اوستاد این است
بار ناموس خلق بر گردن | وه چه زیباست کار حق کردن

چهارم شجاعت

بحدیث نیروی بازو لیش حکایت سر پنجه شیر زیان در کام و زبان مردم

شکسته و برمانده صفت زرسش گوش از استماع داستان هفت خوان رستم
نشسته بازوی توانا و هم تیغش بر تارک گردون شکاف انداز و شکست دمات
پیکانش در پشت ناف ناف ساز تیغش اگر در خواب به عدو شبخون برکشد
که در بیداری سر ازان در بطن بیرون برد اندازه کمند شیر بیشه ... از کمند
بلاد سلسله مویان تاب برده و شده تشنه بخون اعدا لیش با تیغ غمزه
خوبان در یک کارخانه آب خورده زخمهای کاری به پارک عاشق تارک
او ودیعت سپرده و در تقسیم شنا تمام شهره و جرأت شنا از قسمت شهره شهسواری

آورده در روغن از کاسه سر
لیسد انگشت تحسین شمشیر او

ظفر از تیغ او دست قمطراز
نیست بیرون زبان کفر دراز

زخم ریزد چو خنجرش هیهم
اجل از دست آن فکنده علم

چون بزه کرده آشنا سوفار
شیر بشکسته است در دل تیر بار

از کمانش نجسته تیر خطا
قبضه از دست او گرفته قضا

تا ظفرنامه کنند رقم
چه قلمها که دست کرده قلم

آرزوهای خصم گشته بیان
همچنین تیغ کین شانه بین

سر کجا دیده ام در رزم دوام
سایه ترکش ز چرخ تیرش مدام

پیش رزم بلغ دل با نقش
مهر شیر خدای خفتانش

پنجم سخای دست

سرکشادگی نفش تنگی در جهان نگذاشته الا در دل بدان و دهان خوبان پرده هاے که از روی عیبها برکشیده بر چشم بدبینان لبسته و قفلها که از درگنجها برداشته بر دهان سخن چینان گذاشته هیچکس از والاهمتان تشریف عطای چنان ندوخته که دستے بآن دراز نشود و هیچکدام از مائده گستران دیگ سخای چنان نه بخته که حرف گیری خامی زبان زد طعنه نگردد طمع از دانشگاه یاس بهنگام سوال فلک از ماه و خور نواله خور خوان نوال کوتاه دستان بلند سودا انچه لشب خواب ببنند صبح از تعبیر باغ سخایش گل مراد چینند بنسیم همتش گلهای شگفته از شاخ میر وید تا غنچه برخورده خود دست نفشارد در رهگذر باران فاقه زده بسپر می برند تا از گرانی عطا شاهین میزان صورت لا برنیارد آرزوهاے همه در برکشیده حصول برا هتا همسلم خریده وصول جوهری سحاب عرق عرق گوهر ریزیش - واکسیری آفتاب گرم تلاش زر بخشیش - اگر دریاست بخاک نشانده اوست و اگر کان ست آب رسانده او ابیات

چون قضا دفتر وجود نوشت
کف ها و قلزم ست جود سخا
لا فدا سیش از پری دریا
وعده او شد و وفا سپهش

بر کف او برات جود نوشت
کشت امید عالمی سیراب
بوج گرد ورش حباب آسا
انتظار ے نگشت تکیه گهش

ماه در زیر سکه شاهی
در درم غرق کیسه ماهی

همه سی آفتاب کسری
پیش او وقت نور تقصیری

سائلان را بسوال الیش بخشد
دو جهان را بیک طلب بخشید

کمترین بذل ملک شهر و وقت
نقد صد گنج صرف یک بدره

کاسه افتاده بر سائلان را
دیده آن دست گوهرافشان

ششم صورت زیبا و طلعت جهان آرا

حسنی که از ابراهیم علیه السلام بیوسف میراث رسیده بود تا غایت در شخص خجسته و طلعت ماه آن روزگار را افتخار ساز تسلیم اهل تمیز اهل نظر بینا یا چشم تماشایش گذارده و در باب محبت جمالش دل به تماشایش جان رفته چون بر رخسار مشغول وادی کلیم عارض تجلی کل از ابراهیم با فشاند قامتش خوابها ببرد نهال و حکایت خرامش نقشها بسته با اهل در غنچه تبسمش لبهای شیرین بشکر در بهارستان طلعتش گلها از غنچه هر دو چشم پر شبنم ... جرعه خوار جام جمشید لبش یاد طلعتان و در دیده ام خورشید لبش ...

دیده خورشید از ادراک رخش
چون گلستان شام از بویش

دست بر دل ز طلعتش غیبی
پای در گل ز قامتش طوبی

عارضش نوبهار باغ ارم
داغ پروانگی چراغ حرم

کرده ثابت را تجلی خیز
از مه و مهر با رخش ...

گوهر عشق را دلش مخزن	دانهٔ حسن را خوش خرمن
این تصرف نه مهر داشت نه ماه	هر نگاهیکه رفت و داشت نگاه
در دل دلبران تصرف ازو	عشق یعقوب و حسن یوسف ازو
پیش مردم بهشت ساخته رو	حبذا خوی صاحب این خو
می مهرش عصاره هوشم باد	ساغرم خوش پرست نوشم باد

هفتم سیرت پسندیده و اطوار برگزیده

صاحب خلق و کمال جامع صفات جلال و جمال بمطالعه تالیف نقشش بیگانگان شارح متن آشنائی و بر جادهٔ پیروی پیش روش خضر تشنه وادی رهنمائی آب سحاب تدبیرش نشانندهٔ غبار لجاج و عناد و بهم رویانندهٔ نهال صلاح و سداد ریزه خواری خوان همتش اکسیر نعمت سیرچشمی و چاشنی گیری شهد رأفتش موروث لذت دیرخشمی بجلوهٔ ماهچهٔ رای منیرش نور در دیدهٔ ابصار دلبر پنجهٔ شعاع ضمیرش گلوی آفتاب در فشار تند باران سحاب بیانش را حباب سندان و سوهان قضا بخائیدن زنجیر عهدش گند دندان از تصور نازکیش نشتر در رو ساختن و از ثقل بردباریش کوه در کمر باختن بالامیت خوی خوشش حرم چمن خشن و بارائحهٔ گلزار خلقش شمیم ختن عفن پیشانی در کشادگی عرصهٔ خاطر گوشه نشینان نگاهی در پاکی پردهٔ چشم خدا بینان - ابیات

نمک عمر شهد مرحمتش	نشئه جوی سست بحر کرمتش

چشم بر نقش نوازش را / جلوه از نقش طرازش را

قهر سطری ز صفحهٔ کینش / کوه کاهی ز سنگ تمکینش

گر سخن هاى تلخ زهرآگین / بگذرد بر لبش شود شیرین

چرب و نرمیش چون سخن راند / مغز را از استخوان کشیده اند

در جهان نیست آن نشاط و ملال / که کشد خجلت از تخیل

بشکند آسمان و ایوانش / نشکند طاق عهد و پیمانش

ساخت کار آن کسی که با او ساخت / برد در عشقش آنکه خود را باخت

آنکه رخسار او ندید چه دید / وانکه نشنید از و سخن چه شنید

هشتم توفیق کسب فضائل و کمالات

باندازه طبع دقاوتش بلند آسمان کوتاه اوج و با غور فکر دقائق رسش دریا تنک موج بعجز نغمه هاى داودى موم کننده دلهاى آهنین و بر طوطى ترانه بارید از مغز ته پوست چیدن در گلشن ترانه سازی جرم زهره بگل تسلیم شاگردى در تارک آرای و در صفحهٔ رقم طرازی صفر عطارد را به نقطه امتحان قلم مرتبه افزای بلبل اگر بنغمات نقش او نفس بر آمیزد کهن ترانه خود را حرف برگ گل از منقار بیرون ریزد بشهد فصاحت چاشنى بلاغت در کام و زبان انباشته و گلبن طلاقت قفل گفت از دهان بر داشته برونقى بیانش تمام طبعان وسیع طرازى و برساى ادایش کوتاه در کان در زبان درازى دسترس معانى سره کجاست

نطقش بر طاق بلند نهاده و قدرت خریداری الفاظ سنجیده کرامت فصاحتش پیمانگی قیمت داده عبارت را پاکی لولوی عدن و الفاظ را نوی فیروزهٔ یمن. ابیات -

از خوی سعی جبهه ساخته تر — تا بجا ماند آبروی هنر
زر خالص سخن بدولت او — نقد مس کیمیا طبیعت او
عقل را آورد برون ز خمار — جام الفاظش معنی سرشار
حاجت فکر را ز دست ربا — صفت شان کرده ز اختلاط خطا
پر بها گوهریست پر نخشش — گوشش نهاده چشم پروهش
چرخ پستست از علو گفتارش — شعری از نقطه های گفتارش
یاد لبش او ار سپیده تنها — تا شنو گفتش شنیده تنها
که چه او زد پیام استادی — گوش شاهی بنام استادی

زهی شهریار عادل کامگار کامل موم دل آهنین پیکان مشت سبک عنان گران کوه وقار کاه نقار دل ارم کن خاطر شکار شیرین گو تلخ شنو عفو کار رحیم در وطن در دل غریبان ساز تواضع زیب عز و دریچه از دل درویشان صبا از لب دوان از همه برکنار و با همه در میان یوسف رخ حسن پناه ابراهیم نام کعبه درگاه که از روز ازل در دیوان بخشش الهی در هیچ چیز با او تقصیری نرفته و هر چه دلپذیر و خاطرخواه او بود قلم تقدیر بر آن رفته سال و ماه عمرانش

پیوندش در سیر خیابان عشره سوم و غلغلهٔ فضائل و کمالاتش در مغز ساکنان سپهر هفتم کالا قسمت آنانکه بر خوان هنر استادیش ایمان بنا رند و تخم شکر شاگردیش در زمین کام و زبان نکارند زبان شکر خود کراست بیدل زر و سیم همیانهاے هنر در آن گنجینه و بہ بخشیدن معنی و مضامین دیوانهاے شاعران رنگین باظهار یک دو معنی از جمله معانی انعامی که در جریدهٔ اشعار این ثناخوان ثبت است اشعاری می رود در وزن در تنگ طبعی لوز فربه و غزت اسپ لاغر شری چند گوش گذار استادگان مجلس بہشت نشان می شد شاید که در خاطر هم گذشته باشد که طبیعت عالی بکاهلی از خود راضی نشده والا خیال را فربهی و فکر را صید افگنی هست این معنی را غیرت فراتش دریافته قریب بست وی معنی و تشبیه بر سائر این ادا بیان رفت یکی آنکه اگر این لوز را بزنجیر رنگ و پلی صد جا بہ گلمیخ داغها بند نیم است که بجلدی از جلد بیرون جهد دیگر اینکه ضعف و ناتوانی این اسپ بجائی است که هنگام تصویرش هرگاه بر قلم لغزیدنی دست دهد او از پا در افتاده گرده وار بر زمین نقش بند و قسم بہ هستی که درین سخنان تکلفی نیست و این طور سخنان تکلفی در خور دیده و دوشت دوریافت حوصله است و گرنه معانیش ازان گران تر است که بار سبکی بر گردن توانا یان سخن نهد ارباب استعداد و در صحبت کتابخانه که مکان فیض الهی است و مکتب خانه استادان معنی اعنی شاگردان اعلی حضرت ظل اللهی روزنی باد

بتخصیص آنجا که بهمه جا رعایت و مناسبت مرعیست دیوان عدل و داد در ایوان و مجلس شیرین نشا را در بستان مبیدارند و دیوان داری جود و سخا در خزانه و عقود در فضل و هنر در کتابخانه مقرر است فی الحقیقت غائب شد گاهیکه مغز خود را در پوست کشیده کتاب نام نهاده تنگ در هم نشسته اند یعنی از حاضران و مستفیدان اند تعلیماتی که در شعر و شاعری شنیده شد از پاس اقتضای مقام و متانت بنای کلام و انشراح و افتتاح و التیام و اختتام و تفصیل و توضیح و اجمال و ابهام و سنجیدگی عبارت و شوخی اشارت و چشمک معنی و جودت لفظ و چسپانی ربط و تنگ دوزی حروف و کرسی نشینی ترکیب و نشست ردیف و لست قافیه و تلاش کیفیت و صافی سینه و پاکی زبان و عرق ریزی مستی و سحرخیزی خواب و زاری حصول و دریوزه گری قبول و امثال اینها در خطبه کتاب نورس که این سرای جهان از و پُر آوازه است مرقوم گردید بلله الحمد که این تعلیمات در پیرانه سری بترقی جوانی میانجامد و با شهسواران این فن عنان بر عنان میانجامد و چه ترقی ازین زیاده خواهد بود که آفتاب تربیتش پرتو عاطفت انداخته خفای را ظهوری ساخته و در تحمل پیرای گلزار ابرار انباز ملک الکلامی است که بسید یل و انباز است و فرقش زانو بزانوے اهل و سحر مشق دوش بدوش اعجاز آرمی زد و ستادوری قطره ببازوی موج دریا در روشنائی ذره بپرتو خورشید جهان آرا با وجود شغل ملک گیری و رعایت

احوال رعایا و لشکری بار حکمت گروی لیعنی استادی عالم بگردن گرفتن در حمت
تربیت شاگردان کشیدن غرض التفات و مرحمت است ہم تخلیق و روزگار وہم
ارباب استعداد کہ قابلیت آنہا ضائع نماند و اینہا بحظ وافی بہرہ مند
گروند تا شفقت و عطوفت را این پایہ بنا شد بہ تخت پادشاہے
برآمدن وست ندہد و تا در ترحم و مہربانے دریا نشود گوہر دارایے
و فرمانروائی بکف نیفتد تفوق بادشاہان مہربانی و شفقت است نہ بعرض
و طول مملکت ۔ ع ۔ شہنشہ تر بود آنکو مہربان تر ۔ مرحمتش بہ پیچ مہر کرسند بید
دیگر گریہ بر زخش لبساط اشک بچہ طفلیکہ سر انگشت مہربانیش نکیدیش گزیدہ
پستان مادر نگردید بتقریب حرف مہربانی از نقل مہربانی کہ سند افتخار و سجل اعتبار
این خاکسار بیمقدار است قلم تحریر بہ زبانی دارد دراز انجا کہ عجز را باغرور گفتگوی
است وقتی در کمین گاہ فرصت معروض شد کہ محرومی سعادت لبساط بوسی چون
تحمل بیصبران از حد گذشت و بار تنہائی بجد و پیش بیکر و حالی خوش گرفت
بعبارتی تسکین تر از شور محبت فرمودند اگر تنہا ببودی چنین بودی چون
تنگ بیکری داری میتوان ساخت کسی چہ ساز د ۔ بیت ۔

یکیست جان و درد وصد ہزار نگہ	زبان نہ دل چہ سازم بگفتگوی نیاز

اگر بشرح عشرت غربت بپردازم ملکی را از وطن بدی آرم و تاب این
رشک ہم ندارم و اگر از این حرف زبان می بندم بغفلت لیعنی آشنایان

و دور ماندگان می ترسم و این قدر بیرحم نیستم — مثنوی

مسکن عیش و عشرت است وطن — لب بغربت فتد ز حرف وطن
نیست از صبح روز وصل عجیب — خنده بر انشراح شام غریب
نغمه های غریب بخت نساز — هست آری شه غریب نواز
در سخن بر کشید مغز ز پوست — لفظ و معنی غریب او دوست
رفتن از کوی او نصیب مباد — هیچکس در وطن غریب مباد
سعی صورت وفا و وفاق — زهرها را تبسمش تریاق
صیت خود را که سر بکشور داد — بهر تسخیر هر هنرور داد
قسم جان بزندگانی او — گو چراغ دو کس بمهربانی او
نامه در خواندن هنرپویان — نقل در آتش انجیل گویان

اگر عذر دراز نفسی گفته شود کوتاهی باشد این مدح و ثنای دیگران نیست که عذر تطویل کلام باید گفت و تجلیت الفاظ باید کشید سامعه در سعادتی شفتاده که در شکرگذاری ناطقه شیبایش شده و از شادابی گفتن تشنگی شنیدن هنوز فهم - اما چون آخر سکوت نتیجه مهربان سخن خواهد بود دعا هم احرام کعبه اختتام بسته مصرع - کو اجابت لب باین زرین غزل

کعبه اهل دل ابراهیم باد — قبله نه چرخ و هفت اقلیم باد
از سر نوشت وستی بر زمین — پیش قدرش چرخ در تسلیم باد

همتش ترکیب لفظ کم نخواست
نفی تخصیص از سخایش واقعست
تا پذیرد عیش و عشرت انقسام
تا بیکتا جمله را اسپیست
عقل کل در مربع استادیش
داستان شد ختم بستان رخش

کاف سرکش ز اختلاط میم باد
نیک و بد را مژده تعمیم باد
عیشهای عالمش تقسیم باد
حاسدش را دل دو نیم از بیم باد
خوشه چین خرمن تعلیم باد
غیرت گلزار ابراهیم باد

کلیات نثر غالب

بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر

توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آمیز دانش و داد آموز که این هفت شناور را بآیین اختر ا فراز آورد و کارهاے آسمان و دشوار را روائی و بندهاے سست را استواری آشنا کیش کیشش و کوشش انیان باز بست اندازه این بست و بندها و نه بدان اندازه بست که این کالبدهاے باهم ستیزنده از یکدگر گریزنده بهم آمیزنده روان نداشته باشند و در فرماندهی از فرمانبری نشان و در گرایش و در ایش از نخست پاس فرمان نداشته باشند سپهر را از اختر دگرگون چه دم زنی که هنوز نه همی زهم نشناسے

ستان و وردارا ❊ مشو ستاره پرستار کافتابی هست ❊ فرد گرفته فروغش
نهان و پیدارا ❊ نژاد و روزاوش را در پیمودن سود دست و بهرام و کیوان
را در آمودن زبان دستگاه اگر هست گو باش دانا داند و شناسا شناسد
که خجستگی و خستگی را مایه از کجاست ستارگان سرهنگان دادارند و سرهنگان
دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داد سر برون نیارند در منش و روش
با هم انبازی و کار جز کارسازی ندارند اگر یکی بدرستی درستی کارخواست
و دیگرے بزمی گرمی هنگامه روا داشت همه پیراستن و آراستن است نه
سخت گیری و فرو گذاشت ❊ ۲ چه گر که ز زخمه زخم بر چنگ زند ❊ پیداست
که از بهر چه آهنگ زند ❊ در پرده ناخوشی خوشی نهانست ❊ گازر نه ز خشم
جامه بر سنگ زند ❊ در آمیغ فروغ هر فروزه به نیستی تویم بخشنده هستی ست
هر آئینه هرچه از آرام و آزار برتری و پستی است ازان روکه رایگان
بخشی و تردستی ست همه سود و بهبود فزو بار و همه شادی و شادمانے
بار آرد توانگر از مس و سیم و بینوایان و گلیم هرچه بدرویش دهد دهش و
داد است و خداشناس خوب و زشت و کم و بیش پندارد سپهر اوست
و آیا در بارۀ این نمودهای بی بود که پیوسته در نیستی پستند انمایه
بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست خفته خرد ان
گذشت و سخنگوی را با خویش بردنا چار پایه چند فرود آییم تا همان گفتار

همنشین سرایم گشتن آسمان به گشتن آسیا ماند دانی که آسیا را بگردش آوری
هست چرا ندانی که آسمان را داوری هست بتار و پود ریسمانیکه از نگاه مهر
کین ستاره بچرخهٔ چرخ رشته اند پردهٔ چند بافته بروی روزگار فروهشته
اند دیده وران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگاری ره
برند کارفرمائی و فرمان روائی یزدان از پس هر پرده می نگرند ب؎ چون
جنبش سپهر بفرمان داور است پس بیداد [illegible] آنچه با آسمان دهند زهی بود
بخشش نابود ربای داد گستر بیداد زدای هم بداد توانا را نیروگاه و هم
بهر ناتوان را زور افزای گوییم که ضحاک و خون خفتن آشفته سران پیل
سوار به آسیب سنگریزه پرستوک و جان سپردن نمرود بزخم نیش پشه
از چه روست همانا که این نشانهای روشن همه باز نمود نیروگاهی و زور
افزائی اوست ورنه بمن نمای که این دو گونه خستگی که هر یک به هنگام
جداگانه بود ناوک نگاه کدام اختر ستمگستر را نشانه بود ب؎ ۳

ضحاک از جم اورنگ و افسر برد	سکندر جگرگاه دارا درد
برد دیوزان دست انگشتری	که سفتی رگ جان دیو و پری
نه پاداش دانی نه کیفر همی	سرائی همان چرخ و اختر همی

آری خداوند چنانکه نیست را هستی ده است هستی پذیرفته را نیست ساز
نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم به نوید بشو پدید آورد اگر در دم دیگر به نوای

مباش بهم زنند زهرهٔ آن کراست که از چون و چرا دم زنند درین روزگار که
هر زمزمه را هنجاری و هر سپهر را رفتاری و هر کجا سپاهی بود از بهر انجمن پیوندی
بگزار و بگوئیم که خود درون روزگار برگشت اخترشناسان سپهر پیمای
بر آنند که دران روزگار که بزم تازه پیرا چهرهٔ شهریار پارس از ترکتاز تازیان
بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و هنرآزمای بودند
اینک همان پایه سپرده هم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و
کیوان است و این شورش و پرخاش و جنگ و خواری و خونخواری
و رنگ و نیرنگ نمایهٔ آنست و دانا بدین گفتار گرود آن تاختن لشکری
دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از خداوندان لشکر چنانکه
از داستان باستان پارسیان پارس بهم تاختن این دو ستیزه آورند
هویدائی دارد و دران بارگه سخن دگیش بود ایران ویران به فره و فرهنگ
کیش نو فرجام آبادی و از بند آوربندگی آزادی یافت درین بار که گفتار
در آئین است هندیان بچشم داشت کدام آئین تازه شادمان باشند
پارسیان رخ از آتش تافتند و بسوی خدا راه یافتند هندیان و این داو
گران از دست دادند و شکنجه دام بهم سی و دان افتادند گمی چنین که از
دامن تا دام و از دام تا دو چه مایه دوریست و داد آنست که آرامش
جز در آئین انگریز از ابنهای دگرش چشم داشتن کوریست زخم تازیانهٔ تازیان

از خوبی آن کیش فرخ مرهمی داشت روزگار درنورد و این خستگی اگر بهبوداشت
بار اندوه از دوش دلهای نژند برمیداشت اگر در اندیشه رازدانان بهروانش
ه داد از این پس پیش آمدنی هست بمن نشان دهند و بر دل اندوهگین
بیمناک سپاس نهند جهانبانان با جهانبانان ستیزند و لشکریان خون لشکر
آرایان ریزند و آنگاه شادی ورزند و بر خویشتن نلرزند هان ای
دانندگان فرزانه و شناسندگان زبان دسو و این هنگامه آتش خشم
خداوند گرم است ور نه کارزار پارس اینچنین امید سوز و آرزو گداز
نبود سپس زخمه بر تارم پریشان میرود کاین نواهای پریشان میزنم
ناوان نیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی بی فروغ
و کارگزاری پیشینیان دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گروه دژم هرچه
در هزاره پیشین گذشت همان کنونه اکنون چشم دارم این رنجوری بدرمان
درمان آن همی پسندد که بیچاره زمینیان که نه خرچنگ را دیده اند و نه
بهرام و کیوان جز نام شنیده اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان
انگارند که روزگار که رازهای رفته و آینده در سینه اوست و آسیبی
کردن کار نیکوان آئین دیرینه اوست آوردن فرهنگیان فرهنگ به
دستبرد سپاه بیگانه روا نداشت که لشکرهای هر سویه این گروه بدین
گروه گماشت نگرنده نگارش در یابد که منکه در نامه از جنبش خامه گهر فرو

میرزایم از کودکی نمک پروردهٔ سرکار انگریزم گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان
این جهان ستانان نان یافته ام هفت هشت سال است اورنگ نشین دهلی سوی
خودم خواند و کردار گزاری جهانجویان تیموریه بدست مزد شش صد روپیه سالانه
از من خواست خواهش پذیرفتم و بدان کار پرداختم پس از چندی که کهن استاد
شاه را مرگ فراز آمد آموزگاری شیوهٔ سخن نیز بمن بازگشت پیری و ناتوانی
و آنگاه خوی پذیره گوشه گیری و تن آسانی با اینهمه از گرانی گوش بار دلهای گران
بودن و هر که در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در هفته یک
دو بار به ارک رفتمی و اگر شاه از مشکوی برآمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه
بدر یخانه دمی چند نشستمی و باز آمدمی و هرچه درین درنگ رنگ نگارش
یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و چرخ تیزگرد
دوربین درین اندیشه که بیرنگ نیرنگ دیگر زند و این آسایش بی آرایش
پاک از آلایش بهم برزند بنام آنکه گر دشمن و گر دوست ؛ نگار تیغ بی پروائی
اوست ؛ درین سال که شمارهٔ آنرا به آئین برآورد و از رستخیز بیجا برآوردند
و اگر آشکار پرسی یکهزار و دویست و هفتاد و سه ۱۲۷۳ شمرند چاشتگاه دوشنبه
شانزدهم ماه رمضان یازدهم می سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت
در و دیوار باره و بارهٔ دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را فرا گرفت سخن درینست
از تمیز دوران روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کینه خواه

میرٹھ به شهر درآمدند همه بی آزرم و شورانگیز و خداوندکشی تشنهٔ خون انگریز
دیدبانان دروازه‌های شهر که برون از هم گوهری و هم پیشگی (نه شگفت که
هم از پیش هم سوگند نیز باشند) هم پاس نمک و هم پاس شهر گذاشتند مهمانان ناخوانده
یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران سرگران سبک جلو پیادگان تندخوی
و تیز دو چون درها باز و دربانان را مهمان نواز یافتند دیوانه وار هر سو شتافتند
و هر کرا از فرماندهان و هر کجا آرامشگاه آن جهانیان یافتند تا زار نکشتند و پاک
نسوختند روی از آن سوی برنتافتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی
توشه گیر کنان باتره و دوغ می خورند و در شهر دور از یکدگر پراگنده جابجا روزگار
بسر میبرند همه تیر از تیر ناشناسندگان و از غوغای دزد در تیره شب هراسندگان
نه پلارکی در دست و نه خدنگی در شست اگر راست پرسی این مردم بهر آبادی
کوی دیرزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر برزنند با اینهمه از آن
روکه راه آب تیز رو بخاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر کسی
در سرای خویش بماتم نشست یکی از آن ماتم زدگان منم که در خانهٔ خویش بودم چون
غریو و غوغا شنودیم تا از پژوهش دم زدم در این مایه درنگ که مژه برهم زدم آوازه
بخون غلطیدن صاحب ایجنٹ بهادر و قلعدار در ارک و دویدن
سواران و پیاپی رسیدن پیادگان در رسته و بازار از هر گوشه و کنار بلند
گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان ارغوان زار نشد و هیچ

کنج باغی نبود که از بی برگی تا نا بر خمه تو بهار نشد های آن جهانداران داد آموز
دانش اندوز نکوخوی نکونام وآه از ان خاتونان پریچهره نازک اندام یار تنی چون
ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته روئی به لاله
وگل میخندیدند و در خوشخرامی بر کبک و تدرو آهوی گرفتند که همه یکبار به گرداب
خون فرو رفتند اگر مرگ اخگر بار زبانه برگ که مردم از دست وی روی
بناخن کنند و جامه در نیل زنند بر بالین این کشتگان بموی خسته پوشد
و درین سوگها سیاه پوشد رواست و اگر سپهر خاک گردد و فسرده نپوید
و زمین سراسیمه چون گرد از جا برخیزد بجاست بیت ای نو بها چون تن بلبل
بخون بغلط * ای روزگار چون شب بی ماه تار شو * ای آفتاب روی
بسیلی کبود کن * ای ماهتاب داغ دل روزگار شو * باری چون آن روز تیره
بشام رسید گیتی تاریکتر گردید سپه دشمنان خیره کش هم در شهر جا بجا رخت تن آسانی
انداختند و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسپان و نشیمن شاهی را خوابگاه
خویش ساختند رفته رفته از شهرهای دوردست آگهی رسید که شوربیگان
پر سپاه در هر فرود آمدنگاه خون سپهیدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را آواز
پرده ساز خیزد کور نمکان از نا سازی بی پرده شور انگیخته اند گروه گروه مردم
را از سپاهی وکشاورز دل یکی گشت و همه آنکه با هم سخن نمودند و روز دیگر
یکدست بر یک کار کمر بستند و آنگاه چسان پر زور گری و چگونه استوار بستنی که

جز جنبش جوشش خونی که از کمر گذر و کشاد پذیره پنداری این لشکرها
بی مرد جنگجویان بشیار را جاروب وار کمر بند یکیست آری رفت
و روب هند بوم پدر انسان که آرایش و آسایش اگر جویند باندازه
پتره کلاهی گاهی شاید همچنین جاروب گیتی آشوب همی خواست اینک
هزار لشکر نگری همه بی لشکر آراسته و بسا سپاه بینی یکسره
بی سپهدار بجنگ برخاسته توپ و گلوله و ساچمه و بارود همه از خانه
انگریز آورده و با گنجینه داران روسیه تیغ آورده آئین تیر و دوزش
پیکار همه از انگریز آموخته و در تیغ بکین آموزگاران افروخته دل است
سنگ و آهن نیست چرا نسوزد چشم است رخنه و روزن نیست چون
نگرید آری هم بداغ مرگ فرماندهان باید سوخت و هم بر ویرانی هندوستان
باید گریست شهرهای بی شهریار پر از بنده های بی خداوند چنانکه
باغهای بی باغبان از درختان نابرومند پر است از گیر و دار
آزاد بازارگان از تنها خانه ها ویرانه ها و کلبه ها خوان یغما گمنامان نهان
خانه نشین تا خویشتن را آرایند و شوخ چشمی خویش بمردم نمایند
رده رده چون مژه چشم ها آخته و دیگر دان آسودگی گزین میکده
برقفا برآیند تا از خانه ببازار آیند هزار جا سیر اندامشند و زدان
بسکه در روز سیم و زر برده لیر اندر باشند شبها از پرنیان و دیبا بستر خواب

آرایند روشنگران را روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ
افروزند همیدون در شبهای تار چون تشنگی زور آورد بدرخشیدن
آذرگشسپ چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا نهاده است و پیمانه کجا افتاده
بی نیازی را نازم و ناپروائی را میرم خسانیکه بروز از بهر فروختن خاک
زمین می کافتند در خاک خرده زر یافتند و کسانیکه بشب در بزم
می از آتش گل چراغ می افروختند در کلبهٔ تاریداغ ناکامی سوختند
بر افتادن آئین ایام کار را از روانی وا داشت هرکجا پیکی بود راه
بریدن و نامه بردن فروگذاشت در سررشتهٔ یام پیام نگنجد
آمد شد نامه آن نیست و بس خود این کارگاه را رشتهٔ دیگر
بود که نه بجنبش زخمه همانا بزخمه جنبشی که از خویش انگیختی جهان
جهان پیام از درون برون ریختی اے که در پاس کیش و آئین
از سنگ سخت تری از داد مگذر و بگوے که برهم خوردن این بست
و برنهاد و بباد رفتن گنج باد آورد خداداد به مویه نیرزد و ناروائی
نامه و نا آگهی از دوست ماتم را نه سزد و ترسیدن دلیران
از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرهنگان بر شاه و درویش
دریغ را نشاید و دیده ازین درد روان آزار زار نگرید و برین
مویه سرزنش و برین ماتم بیغاره و برین دریغ چشمک و برین گریه

خنده رو را باشد و بیزارے ازین زاری و جگرخواری درین خواری
سستی کیش و نادرستی آئین شمرده شود ب۲ چه دل نهم به گر باشی
سخن چو مرا ⁂ هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه ⁂ ز کار رفته دل و دست
من چنانکه مرا ⁂ نماند و شادی و پاداش و بیخ باد افراه ⁂ باز این
خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت
همی نویسد نخستین بار که آن بیهده ستیزان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که
آورده بودند بگنجور رد دادند و سر یکه از سران پیچیده بودند بر آستان
شهریار نهادند و دو نه و بر روزگار را از هر سر راهی سپاهی و از هر رهگذری
لشکری و از هر سوئی اردوی گرد آورده و بدین سرزمین روان داشت چون
شاه سپاه را نتوانست راند سپاه فرود آمد شاه فرو ماند ب۳ -

شاه را در میان گرفت سپاه	وین گرفتن بود گرفتن ماه
ماه نو هیچ گه نمی گیرد	جز مه چارده نمی گیرد
شاه ماه گرفته را ماند	نه که ماه دو هفته را ماند

نگفتم که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که
پوسے پوسے براه روی نهاده اند زندان را در گشاده اند و زندانیان
را سر داده کهن گرفتار نو رهائی یافته آمد و بدر نخانه رخ بخاک
سوده و کار کیائی سرزمینی خواست بنده گریز پائی از خداوند رو

تافته آستان بوسید و فرمانروائی آباد بوم جست کس نگوید
و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر پناهنده را زینهار چرا می
دهند شگرف کاری روزگاران و روزگار شگرف کاران ست اکنون
بیرون و درون شهر دهلی کما بیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده نگاه
است فرماندهان فرخ فرهنگ فرنگ را ازین مرز و بوم فراخ جز کوهچه
که باختر سوی شهر از شهر بدان مایه دورست که نزدیک نتوان گفت
و دور دست نیست بهره نیست انده همدران جای تنگ دمدمه ها
ساخته سنگین و بسی استوار پرداخته اند چند توپ اژدر شکوه
تندر خروش گرداگرد فرو چیده در بی آرامی از روی پادافره
آرمیده اند لشکریان شهرنشین نیز ازان میانگین که ازین شهر
فراچنگ آورده اند توپی چند فرا و بار برده و خود را ورنا ورد
باسران هم آورد شمرده اند دود توپ و تفنگ زیر این گنبد
پیروزه رنگ ابر تگرگ بار را ماند و شب و روز از هر دو سو گلوله
باران سنگچه از هوا همی ریزد تابستان مئی و جون است و تابش
آفتاب روز افزون دانی که خورشید در گاو و دو پیکر چه آتش می
فروزد که چندارے خود در میان همی سوزد تازه پروردگان پروار
بروز از بیمایگی آفتاب می خورند و شب در آن سنگهای تفته

تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن رویینش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی باهمه تهمتنی از بیم جگر باختی شمشیرزنان از دو سو گرد آمده از هر سو هر روز پس از ان که پرتو خور جهان را فرا گیرد به نبرد شیر مردان میروند و زمین همی نوردند و پیش از ان که چراغ مهر فرو میرد رو ی سوی گرد آشند و بر سر گرد در بین روزان و شبان که روداد هر روزه بیرون شهر انیست سرگذشت یکروزه درون شهر نیز شنید نی نه از دیدنی است

در رگ ساز من نوائی هست	کو بهر غوله اخگر اندازد
زین نوای شرر فشان پیستم	کاتش اندر نوا گر اندازد
سرگذشتی ست بر زبان که زبان	برمن از خویش خنجر اندازد

آنکه به آتش سری و باد کردار پیندار بیرونی داشت باپرورنده بروی کار آورنده خویش ستانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آن که این کارگزار را زدوان نماند در از دستی وی دماغ فغفان گنج نهان نماند هموار به ناهموارے کین توختی و بدین واگویه که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیرو ے خواه انگریزان است میان ے و سرهنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان باهنگ کشتن فرزانه بر سرای ارم آسای وی ریختند و چون خواجه

دران گاه درارک پیشین پادشاه بود آشفته چند ازان گروه درارک
رفتند و خواجه را در زیان گرفتند خداوند بنده نگهدار از مهر خویشتن
را بر روی گسترد تا دران آشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگرچه بروانش
گزند نرسید لیکن آن آشوب نار و تاراج و دمانش گرد بر نخاست فرونه
نشست خانه که به نگارخانهٔ چین همی مانست به یغما بردند و در آستانه
ایوان آتش زدند هر فرسب و هر تخته که دران آستانه به پرچین کاری
بهم پیوسته بود خاکستر شده فروریخت و دیوارها دوداندوده گشت گویی
آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید لب فریب مهر گردون مخور که این بهیزه
رفتار کسی را که در کنار کشد زنهار زنهار هیچ رهی از روسیهی با خواجه
این چنین کین نورزد تا مادرش دران کنونه که دشتان بوده باشد بارنه
گرفته باشد این زمین خواجه کش که زنخ آبله خورد و راستی دریده و دهانی فراخ
داده اند خود را در پری وشی سیومی ماه ناهیدی شمرد و هر کجا جفت گردان دکرشمه
سنج گذرد سنجد که درخرام از کبک گوی و از تذرو گروهی برد ناسش ازین
رهگذر که گذارده گمنام است نمی برم و نفرینی در خور آفرین سروده هم ازان راه که
میگذشتم همی گذرم بلند آوازگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده و سوار هر سری
را در هر گوشه و کنار کشور آورد تفضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی به گرایش
روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو سود و دران

نیازمندی‌نامه که خامه فرسود خود را بدیرین بندگی دستور خان بهادر خان ناچوی
بیرا هر پوی که در بیرلی از روی لشکر گرد آوری به انداز سر لشکری گردن افراشت
یک صد و یک زرین درم و پیل و اسپ سیمین ستام بدرگاه روان داشت چشم
بد دور فروزنده هور نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رام پور که از
دیر باز در آن سرزمین بمرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین است
و با جهانبانان انگلند در مهرورزی و یک دلی استواری پیمانش بدان آیین است
که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه کشاکش آن را نیارد گسست چار
ناچار بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از گفتگو بست در لکهنؤ از ان
پس که لشکریان هند از رزم گستندو گیتی ستانان انگلند بگرمی رفتار سپند وار
از سر آتش جستند و در بایستگاه های دگر به گروه خویش پیوستند و اندی از
سران با چندی از کهتران در بیلی گارد که در لکهنؤ نام آور جائیست نشستند
و از پردلی در بروی دشمن و دوست بستند کاروان بسیار دان شرف الدوله
که بروزگار اودرنگ نشینی خانان اوده دستور گفته می شد به پرسش دیده
از بود و نبود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه کودکی ده ساله را از
فرزندان واجد علیشاه به سروری بر داشته بر چار بالش ناز نشاند و او را
دستور خسرو هند و خود را پیشکار و دستیار دستور خوند نام آور بهادر آور
نام آور را نازم که تا روی بکار سازی آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته

کسیل کرده فرستاده آمد و دو روز از رنج راه آسود و به بارگاه رفت و دو توسن
آهو تگ و دو پیل الوند رگ و یک صد و بیست و یک دست و زرین کلاهی
به نگار رنگ گهرهای نابسوده آموده گوهر آگند و جفت بازوبند الماس پیوند
از بهر بانوان بانوی بشکوهی فرستاد پنداری این فره و فرتاب بگانه
روشن کردن چراغ همی مانست و روزگار از بهر ساختن چشم زخم چشم در راه
این بار نامه داشت دمیکه شهریار از پیشکش او وه کام یافت کارنامه آئینه
و سکندر برهم خورد و هنگامه جم انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب
گران برداشته بود بچشم نیمباز فرو خفت فی الحال اختر بخت خسرو در بلندی
بجایی رسید که رخ از خاکیان در نهفت سبـ جایی که ستاره شوخ
چشمی ورزد * افسر افسار و گرزن ارزن ارزد * خورشید ز اندیشه
جا در گردش * بر چرخ نه بینی که چسان میل زند * روزیکه این ناخجسته
مرد میانجیگری و شاه رهی پروری کرد فردای آن که دوشنبه بست چهارم
ماه تازیان و چهاردهمین روز از ستمبر بود سایه نشینان دامن کوه بدان فر و
شکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه چرده را از گریز گزیر نماند

مئی گر ز دهلی بدر برده اند	ستمبر ستم بر دو آورده اند
پس از چار ماه و پس از چار روز	فروزنده شد مهر گیتی فروز
تهی گشت دهلی ز دیوانگان	بمردی گرفتند فرزانگان

هرچند از یازدهم سنی تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه درنگ است لیکن از انجا که اندازه بست وکشاد کار بدین رنگ است که شهر بروز دوشنبه از دست رفت و هم بروز دوشنبه فراچنگ آمد می توان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر بهان در یک روز بوده است۔

انتخاب از توقیعات کسرے

مرفوع۔ جمهور عوام انام از درگاه خسروی درخواه اظهار باعث تکرار عفو از مردم گنهگار با وجود ارتکاب معاصی پی در پی می نماید۔

توقیع۔ گناهگاران در مرتبه بیماران اند و ملوک دادور بمنزله طبیبان چاره گر چنانچه عود مرض مریض را از معاودت علاج بی نیاز نمی گرداند همچنین باز گشت عصیان عاصیان را از عفو مستغنی نمی سازد۔

مرفوع۔ بیچه موجب فرموده اند که بر بادشاهان عالی شان واجب است که ترحم ایشان بر کافه مردم عموم داشته باشد و در بعضی از احیان حجاب ایشان شدید نباشد انتهی۔ وتقریر این مرفوع آن است که عنایت عام ورافت خاص ملوک در طریق حسن سلوک با عوام و خواص اقتضای آن دارد که در همه حال دیر بار و دشوار حجاب نبود گاه گاه همگنان را بفوز ماءمول و رخصت وصول درگاه اختصاص بخشند تا بحکم وجوب تسویه که مقتضای عدل

واحسان است سهولت بار بر اہل قرب و بعد یکسان شده دشواری خروج و دخول بر ہمگنان آسان گردد و راه یافتن درویشان و مردم پریشان ببساط قرب ایشان دشوار و دور از کار نباشد۔

توقیع بجہت آنکه منع مردم بار طلب از درگاه ملوک ہمانا رو براه ساختن امانی و آمال ہمگنان است بسوی دشمنان انتہی و توضیح این ابہام آن است که از جانب ملوک ابواب آسانی رخصت وصول درگاه و دخول بارگاه خودبگاه بار بر روی محتاجان برفع حجاب بستن ہمانا کشودن درہای حاجات عموم سپاه و رعیت بل نمودن راه عرض نیاز خصوص اولیای دولت است بسوی درگاه اعدای ملک و ملت۔

مرفوع ۔ فلان عامل باقیدار که جز بقایای سرکار چیزی از اشیاء دنیای فانی باقی ندارد محصلان دیوان کار تقاضا چون نفس برو تنگ گرفته اند۔

توقیع ۔ ارباب دیانات و دیان برخلاف کاوش دور از کار صاحب کفایات سرکار دیوان در تحقیق حقیقت حال او در وجود و عدم مال و منال تفحص شافی و کافی بجا آرند اگر مرفوع سمت وقوع داشته باشد از مطالبه درگذشته بحال خودش گذارند و از خالص اموال خاصه ما سوا افق ہمان مبلغ که از وی بوصول نه رسیده بصیغه صله بوی واصل سازند۔

مرفوع ۔ خازن خزائن خاصه معروض میدارد که از فرط اعطا و انفاق

خسروی اختلال کلی دراصول جمعیت بیوت اموال راه یافته۔

توقیع - خدا امو فرمال است نه بخل تو عدل جامع است نه جزوی همت تو ما مستغنیم از اعانت تو از ما فرمان است و بر شما فرمان بری انتہیٰ کلامہ۔ تقریر این توقیع آنست کہ عطیۂ کبریٰ جناب کبریائی موجب توفیر و تکثیر خزائن ملوکست نہ وفور بخل و امساک گنجور و عدل عام و احسان تام شہریاران فراہم آرندۂ دینار و درہم است نہ جزوی خرد و کوتہی ہمت پرستاران و چون عنایت حضرت غنی مغنی جل شانہٗ سائر دادگران را از نصیحت دیگران در امور خیر مستغنی ساختہ ہر آئینہ از ماست امر باشاعت موجبات عدل و احسان و بر مردمان بذل اطاعت و بردن فرمان۔

مرقع - بہادر ناظر عمال اعمال فارس شمار نوشتہ کہ عامل اہواز در سال بست و نہم جلوس دو بارہ ہشت ہزار درہم و کسری زیادہ بر مال واجبی ہمہ سال از محال تحصیل کردہ ہمگی را بخزانۂ عامرہ فرود آوردہ۔

توقیع - تمامی اموال مذکورہ را از خزانۂ خاص بسائر محال مزبورہ نقل نمودہ بجمعیت و میل برخند اوندان آنہا از فقیر و غنی و ضعیف و قوی رد نما چہ توفیر خزائن باموال رعایا بموجب نا واجب بمنزلہ اندودن بام منازل است بخاک و کندن اساس چاردیوار آنہا انتہیٰ این معنی بعینہ در احادیث ماثورہ مذکور است و عارف معارف

حقیقی و مجازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی این دُرّۂ فاخره را که واسطۂ العقد صد بور خورے شاید بدین گونہ عقد نموده انجا که فرموده فرد۔

از رعیت شہی کہ مایہ ربود　　پای دیوار کند و بام اندود

مرفوع۔ سپہبد خراسان استطلاع سبب عزل فلان از منصب تہرمانی یعنی قیام بمہات کارخانجات خاصہ می نماید۔

توقیع۔ موجب این امر واجب خیانتی است که در حق جمعی از اہل استحقاق که بوساطت احتقاق با شرف کلی بر استیفار جزوی از حقوق خود یافته بود ندروا داشت و ازین رو خلل نقص در ادای دین ذمت دولت ما بل زلل نقص در بنا دین و ملت خود راه داده و پیداست که قہرمان سارق باعث اصابت عیب و شین بجمال خصائل و کمال فضائل پادشاه باشد۔

مرفوع۔ موجب تفتیش شہریار از کنہ ہر چیز و اصل حقیقت ہر کار چیست۔

توقیع۔ نتیجہ کاوش عمق امور انیست که از ادا ایشان تا باشیم تبصرف تقلب حق بہر سو که منقلب گردد بگردیم انتہی۔ و توضیح این توقیع آن است که وصول اثر غور رسی پادشاه دادگر با صول امور موجب تمیز حقیقت کما ہو حقہ از ماہیت باطل کما ہی و ثمرۂ این تحقیق آن است که نخست خود بر وفق

علم خود بہ راستی و درستی عمل نمایند و رعیت را رغبت یا باکراه بر متابعت شعار حق داشته بران ثابت قدم سازد چنانکه همگی در همه گاه بمیل حق مائل باشند و از تقلب بجانب باطل اجتناب نموده از پیروی حق سر بر نتابند۔

مرفوع - ازچه راه در بعضی از استفسار اعلان و اظهار همت توجه نموده بهیچ وجه اخفاء اسرار آن روا نمی دارند۔

توقیع - تمام اسم دولت خواهی اهالی آن صوب و حوالی زیاده گردد و از والیان آن حدود در از دستی کمتر رو دهد۔

مرفوع - عامل اعمال تونس در توفیر خوارزم حدود احتها و تکثیر مواد عمادت و زراعت آن بلاد و بذل مساعی جمیله بمبلغی رسانیده که محصول ارتفاعی را از قرار مقدار معمول سائر فصول مضاعف گردانیده۔

توقیع - دم نقد مبلغ پانصد هزار درهم بصیغه صله این خدمت ستوده بان کار آزموده واصل سازند و بر سم تضعیف بهر سوم مشتمل یا پیشکش ... و همگی قری و مزارع که از چهارسو بدان ناحیه پیوسته اند نخل اعمال سابقه او نمایند تا مگر لواحق مذکوره را و معموری معموره مذکوره ملحق گردانیده بتقویت حسن عمل او و رعایای همگی اعمال قوی حال و سائر عمال تابع اقبال باشند۔

مرفوع - بجه موجب فرموده اند که لوازم شکر گزاری دست یابی بر ملوک بسبب دفع انواع آفت و رفع اقسام مکروه از موجبات مخافت ایشان

برذمت همگی رعایا و برایا بوجوب اقرب و انسب است از ایصال مطلوب و اعطاء مرغوب بدیشان۔

توقیع ۔ مطمح نظر حقیقت نگر درین قضیه آنست که از نتائج عطا و جود و ثمرات وجود ملوک آنچه در ظاهر و باطن بعالمیان میرسد باعتبار قدر و مقدار متناهی و محدود است و آنچه از آثار افضال و احسان آشکار و نهان پادشاهان در ضمن بازداشت مکاره و مصائب و نگاهداشت آسیب حوادث و نوائب از ایشان بآنان وصول می یابد در حسن ذاتی و نکوئی واقعی حدی و نهایتی در نفس الامر ندارد۔

مرفوع ۔ بموجب صدور کدامین خیانت پرتو نظر عنایت از فلان وزیر بازگرفته سزاوار اسقاط از پایۀ والای وزارت و بالاتر از آنش دانسته اند۔

توقیع ۔ آن سست رای پست اندیشه بسبب تقویت زیاده در ماده سوء تدبیر کمال ضعف و وهن در بنا و بنیان کارهای سرکار راه داده چندانکه از سلوک ناهنجار او سواد توفیر و تکثیر ارتفاعات عقار و ضیاع و محصولات آن بلاد و بقاع و انقطاع پذیرفته

مرفوع ۔ علت در باب تعظیم و تقدیم فلان باوجود عدم ترجیح و تمیز از قدم نسب و کرم گوهر توقف دور شد۔

توضیح - چون تشریف و تمجید جدید سلطانی نازل منزلہ نسب قدیم انسانی است ہر آئینہ فلان و اشباہ او با متیاز بشریت دیرینہ بی نیاز اند انتھی - و تتمیم این مقصد آن است کہ مراد از افراد این نوع عالی خواص و مزایای نفسانی است کہ در حقیقت بمثابہ فصل نوع انسانی است چہ لطافت اصل و شرافت نسب فی الحقیقت گوہر مرتبہ است نہ جوہر ممیزہ گرامی داشتن ملوک خرد و رخردمندان پرورشایستگان پایۂ سرفرازے را بمقتضاے فضائل نفسانی و خصائل ملکی و انسانی است نبودن فلان بن فلان و بر مرکز این محیط دائر است مثل سائر کن عصامیا ولاتکن عظامیا - یعنی خویشتن را بنفس عصامی خو کہ عبارت است از نفس متصف بصفات ملکی و انسانی عزیز و گرامی ساز و مشتی تودۂ استخوانہاے فرسودہ یعنی آبای گذشتہ مناز و این عصام نام حاجب نعمان ملک عرب است کہ فی نفسہ کمال شرافت ذاتی و کرامت خلقی داشتہ و گفتار اوست نفس عصام سوّدت عصاما و علّمتہ الکرّ و الاقداما - و ہمانا اشارت بدین معنی حقیقی نمودہ حضرت امام برحق و امیر مطلق علی بن ابی طالب علیہ السلام انجا کہ فرمود الشریف من شرّفہ السلطان - یعنی شریف نسبت کہ سلطان او را بسبب شرافت نفسانی او مشرف گرداند و ازین عالم است گفتار مامون عباسی و بقول عبدالملک اموی - نحن الزمان من رفعناہ

ارتفع وتبع وضعناہ واتضع ـ یعنی ما نہ بہم مراد از انکہ مے گویند زمان چنین یا چنان کرد ہر کرا ما بلند مرتبہ گردانیم رفیع القدر گردد و آن راکہ ما فرو گذاریم وضیع الشان و پست پایہ شود ـ

مرفوع ـ بہرام خویشاوند خسرو با ہنگ صید و سیر درین ولا از درگاہ والا بطراوت اطراف دار بہار دار الملک ازجا ہی خود برآمدہ انتہی ـ یعنی باندار شکار اندازی و بہانہ تماشای متفرجات مطلق العنان شدہ بحکم احتمال قرب وقوع بد اندیشی کہ لازمہ نزدیکی نسبت خویش است اہمال اہمال او از راہ رعایت حزم و احتیاط بغایت دور است و عدم ارخاء عنان او بسبب این معنی در ہر دو صورت ضرور ـ

توقیع ـ چون خویشی ما با صدور کوتہ اندیشی مانع تفرج و سیر الشان نمی شاید ما وہم کہ از بہرام بی اندامی روئے نماید او را از موجبات مسرت والتذاذ خود باز ندارند ـ

مرفوع ـ جمہور عوام عموم سماحت کف جواد ملک را کہ خواص مزایاء آن مستوفی راحت سائر رعایا و برایا ست مشرف براوائل درجہ اسراف مے داشتند ـ

توقیع ـ ہمانا معلوم ایں مسالکین نیست کہ ہر آنکہ مستحق را از خود محروم گذارد و نہ او مالک آن مال است و نہ آن مال برای وبہرہ اثبات بقا دارد ـ

مرفوع — درینولا گروهی از رعایا بدرگاه والا آمده ابواب شکایت از فلان دهقان کشوده اندکه بفرموده قباد خضر مهری که برارضی ایشان مے گذرد نمود با آنکه استیفاء حق مهر بر شیخ مستوفی نموده اند بنابراین علاے وصول کثرت مضرت بارضی مذکوره بدان راضی نیستند۔

توقیع — سلاطین عدالت وین واحسان آئین از مواد فوائد عام ومنافع کلی نظام بسبب مضرت خاص و آفت جزئی دست باز ندارند چنانچه مقتضای حکمت کاملہ حضرت آفریدگار گیتی جل شانہ نظر بعموم منافع ومصالح عالم وعالمیان منفعتہاے بی نتہای درنہاد آفتاب بودیعت نہاده اگرچہ فی الجملہ ضرری تابع وجود فائض الجود آن افتاده۔

مرفوع — بچه سبب فرموده اندکہ فلان قدیم الخدمت سزاوار نہایت مراتب اسارت وبدبیست انتہی یعنی فلان بنده ویرین که پدر بر پدر داغ بندگی بر جبین وکمر پرستاری برمیان دارد باوجود عدم ظهور عصیان چگونہ سزاواری انواع آزار وبیزاری بروحکم فرموده اند۔

توقیع — بجهت آنکه روح وجسمش پرورده نعمت وبرآورده تربیت است وباوجود این مرتبه احسان از اندیشه اسارت باغفلتگی ورزد انتهی۔ یعنی آن خسران زده ناسپاسی وکفران که درمعنی اشد انواع کفران است درمقام برارت ذمت وهمت از حقوق احسان ولی النعمت حقیقی حق اسارت

بجا می آرد و با آنکه ارواح و اجساد آبا و اجدادش نیز به تقویت نعمت عدل و احسان دولتکده آل ساسان تربیت یافته اند بد اندیشی نیک خواهان آن دولت غفلت نمی ورزد۔

مرقوع۔ بجیپال فرموده اند که واجب است که میانهٔ عاجز و کافی در مرتبه موجبات تساوی مکافو لعمل نیارند انتهی و تقریر این اجمال آنکه سبیل والیان ولایت آن است که بمقتضای کاردانی و معامله فهمی عمل نموده نخست بمراتب هر یک از کارکنان و عاملان بنظر درست درنگرند و میان همگی متکفلان اشغال از کافی و عاجز و کارگزار و بیکار بمقدار تفاوت اقدار ترجیح و تفضیل نهاده قطعاً تسویه بکار نبرند۔

توقیع۔ ازین راه که ناقصان بحکم این تسویه گمان فضل بخود برده خویشتن را قدری و مقداری می نهند و کاملان ازان رهگذر خودداری کرده تن بکارها در نمی دهند و بضرورت ازین معنی در هر دو صورت نسبی خلل در بنای پیشرفت امور افتاده آبروی کارها بریزد و رونق از کارخانهٔ روزگار برخیزد۔

مرفوع۔ از موجب این امر سوال میرود که فرموده اند که از لوازم حزم ملک آن است که چون کارها بشایستگان اعمال فرمایند باید تا دیگری که مستوجب و مستاهل آن کارها باشد در خاطر داشته باشند انتهی یعنی بجهه از رهگذر حزم فرموده اند که بر سلاطین دوربین از راه حزم واجب

عقلی است کہ ہرگاہ تولیت عملی ملکی یا مالی بکاردانی تفویض فرمایند برای استظہار پیشرفت آن کاردیگری راازاہل کفایت ودرایت کہ باصابت واصالت رای وروبیت استشہار داشتہ باشد چنانچہ ازروی استحقاق واستعداد متکفل آن شغل تواند شد بیشتر درنظر پایہ نگرداشتہ باشد۔

توقیع ۔ چہ اگر حادثہ روی نماید وکسی نظیر او نباشد لامحالہ کار فرما درانجا لت محتاج گردد برفع وضیعی یا تشریف خسیسی ودران صورت بدان ماند کہ باختیار عقابی ازدست دہد وازسر اضطرار زاغی بجاے آن بکف آرد انتہی و تفصیل این مجمل آن است کہ برتقدیر بمقتضاے قدر مقدور وقضاے ممضی اورا امری ناگزیر رونماید ونظیر او عملداری کافی متکفل آن شغل خطیر را کہ تاخیر برنتابد نیابد ناچار بجاے آن کارگزار شائستہ بکیچند نیاپسندی نیازمند گردد کہ بسبب سلوک ناہنجار او کہ ازنقص وزلل خالی نباشد انواع وہن وخلل دربنای عمل راہ یابد۔

مرفوع ۔ سبب صدور این فرمودہ چہ بود کہ ظہور مراتب صفاء عقیدت اولیاء دولت درمرتبہ باید کہ باظہار آن نیازمند نگردد۔

توقیع ۔ ثمرۂ این شجرۂ ثابت الاصل نابت الفرع آنست کہ ہرگاہ درمقام اثبات آن برخلاف عادت معہود از تبیین بینہ وتیمین غنی بلکہ از دعوی نیز مستغنی باشد بنا برین صورت بضرورت درہنگام اخذ عطایا ازوساطت

تعریف معرفان ووسیله شفاعت شفیعان بی نیاز خواهند بود۔

مرفوع - بنابر مقتضای اطاعت امر مطاع شهریار در باب اصدار فرمان متضمن تنبیه و تذکیر مهبود وزیر که ابواب سوء ادب بحسب ظاهر مفتوح دارد سوال میرود که فرمان عالی شان بچه مضمون صدور یابد

توقیع - فرمان نافذ بدین مضمون انفاذ یابد که مهبود وزیر را بهرچه سوء حال و بهبود عهد استقبال در دانستن و کاربستن این معنی است که وزرا بمنزله لباس های ملوک اند که از خصوصیات آنها به نیک و بد خصایص ایشان قیاس مے توان نمود انتهی و تبیین این ابهام آنست که پیراستگی ظاهر وزیر نمودار آراستگی باطن پادشاه است بزیور آداب ملکی و خصائل ملکی که از دلائل سعادات فلکیست چنانچه حسن و قبح کردار و گفتار و دستور مستقامت و اعتساف نشکوه روش او با نزدیک و دور برهان حسن سلوک و سوء سیاست ملوک است و برموجب این قضیه مرضیه خردمندان گفته اند که بر وزیر دانا واجبست که چندانکه توانا باشد برای پاس ناموس دین و دولت و حفظ صورت و نعمت ملک و ملت حراست ظاهر و باطن خویشتن نماید تا بدین سبب در دنیا و عقبی معاتب و معاقب نباشد۔

مرفوع - بچه دلیل برسبیل تکرار می فرمایند که وفای ملوک بعهود خویشتن نتیجۀ ظفر است بر دشمن -

توقیع - چه قدر که صدور وفاست موجب عدم وثوق اولیای دولت
بموالات می شود و جد و جهد اعدا در محاربه بسبب نومیدی از مصالحه
دو چندان می گردد و یک تن کوشنده با امیدواری بیشتر است از جمعی کثیر
ناس با وجود یاس انتهی - بنابرین مقدمات وفای پادشاهان باعث تضاعف
اعتماد دولتخواهان بر موالات خواهد بود و علت اطمینان قلوب همگنان بثبات
اساس مصالحه و معاهده موجب قلت کوشش دشمنان خواهد شد و این
دو صورت بضرورت غلبهٔ ظن بر روزی شدن فیروزی ثمر نتیجه بخشد -

مرفوع - بچه دلیل فرموده اند که متکفلان اشتغال ملک و مال چون
مخزن اموال خویشتن را از وجوه خیانات آگنده سازند گویا معدهای خود را
از سموم انباشته باشند -

توضیح - بجهت آنکه بقای آن مال و بقای حیات آنها بمقدار بقای
حاجت باشد بدانان انتهی - تبیین این توقیع ایهام تضمین آن است که کارفرمایان
آن اعمال که خیانت در حق ایشان روا داشته اند بنفس و مال آن خائنان
چندان ابقا کنند که بدیشان محتاج باشند و چون بی نیاز شوند هر دو را
در معرض تلف آرند - وجه مشابهت این بدان آن است که چنانچه مدتی
باید که زهر در معده بپاید تا هنگامی که اثر آن پدید آید همچنان عدم تاثیر
سم خیانت در مال و نفس خائن و بقای آن بمقدار مدت نیازمندی باشد

بدو تا آن گاه که وقت استغنا از و در آید در حال اثر خود ظاهر نماید۔

مرفوع ۔ از سبب مبارزت شهریار با دشمن بنفس خود سوال میرود

و توجیه این مرفوع آن است که چون دانایان درگاه افراط میل و انحراف

خسرو از استقامت صراط حزم و احتیاط باعتساف بیراهه تهور و تجاسر

از راه عاقبت بینی بغایت بعید دانسته بیده اند که دور اندیشی نظر فرجام

شهریار که بغور اشیا فرو دیده این طور او را ناپسند خرد و خردمندان

میداند پس از چه رو دیده و دانسته خلاف تمهید و نگریسته عقل تجویز فرموده

میشود۔

توقیع ۔ چون آوازهٔ اظهار دلاوری ما در سراسر آفاق اشتهار

پذیرد و در انفس دوست و دشمن افراط صلابت و صولت و کثرت سطوت

و مهابت نفس ما قرار گیرد هر آینه جمعی از بداندیشان که خاطر ایشان

از ما جمعیت داشت از اندیشه پریشان گشته از احساب بیشمار خواهند گرفت و

خاطر خیر خواهان که در هر صورت خواهان خیر می باشند بهمین معنی از کید ایشان

اطمینان دیگر خواهد پذیرفت و قواعد دین و قوائم دولت بر وجه از سر نو

استقامت خواهند یافت۔

الفصل الثانی النوا

خطاب حضرت شاهنشاهی بشاه عباس

ستائش وثنایش عتبۂ کبریای احدیت جل جلالہٗ و تقدس اسمائہ شابہ
ایست کہ اگر جمیع نقاط عقول و جداول فہوم با جنود مدرکات و عساکر علوم
فراہم آیند از عہدہ حرفی ازان کتاب با پرتوی ازان آفتاب نتوانند برآمد
اگرچہ دردیدہ تحقیق جمیع ذرات مکنونات سرچشمۂ حمد ایزدی اند کہ از زبان
بیزبانی برآمدہ تشنہ لبان و تفسیدہ زبانان بیدای ناپیدای حمد حقیقی
را تر زبان و سیراب دارند پس ہمان بہتر کہ کمند اندیشہ از کنگرۂ جلال
صمدیت کہ جا نہای پاکان آویختہ اوست کوتاہ داشتہ در جلائل نعوت
گروہ قدسی شکوہ حضرت انبیا و رسل علی نبینا و علیہم التحیۃ والسلام درآمدہ
اولاً شرائف حالات و ثانیاً نبائل عطیات کہ جمہور انام را از گریوۂ ضلالت
و غوایت بشاہراہ عنایت و ہدایت آوردہ اند برمنابر تبیان ادا نمودہ شرح
معالی احوال و مکارم اخلاق طائفہ مقدسہ اہلبیت کہ رازداران اسرار
کبریا و پردہ کشایان سرائر انبیا اند بدان افزودہ از ذروۂ عزت ہستند عاکے
جمتی تازہ باید کرد لیکن چون بدیدۂ انصاف ملاحظہ می کند مدارج
این مظاہر کونے و الٰہی و معالی این مجامع انفسی و آفاقی را مستہلک
در حقیقت حق و فانی در بقای مطلق اند ظل محامد کبریای خداوندی و پرتو
صفات علیای ایزدی میاید شایستہ آنست کہ ازان داعیہ نیز دست
باز داشتہ نکتہ چند از مقاصد مستعار فہ ارباب دانش و بینش کہ بموجب

حکمت عملی انتظام سلسلۂ امکانی بآن منوط ست در دیباچۂ اظہار نہد
که هر آئنه درین صورت رهروان گرم روان مسالک دین و سیراب دلان مناهل الیقین
که ارواح جداول ظهور و بطون پیش نهاد همت قدسی اساس داشته
اند باین دست آویز نیاز مستفیض سعادت خاص میگردد و المنة لله تعالی
و تقدس که مشاهدۂ صفوت نامۂ گرامی که مصحوب یادگار سلطان حسین
شاملو مرسل شده بود در اواسط ایام بهار و مناظر اعتدال لیل و نهار
اهتزاز بخش باطن مهرآگین شده و باد طرب آمیز شقائق و ریاحین در
دماغ روزگار پیچیده بود که این گلدستۂ محبت و دلالت بیان
مشام یگانگی گشت و آنچه در توقف تسطیر تماثیل خلت و وداد رقم پذیر
کلک ظهور شده بود نهایت درموقع خود جلوه استحسان داد فی الواقع
روابط معنوی چنان اقتضا میکرد که اینهمه دیر نکشد لیکن از صادر و وارد
مسموع شده باشد که چگونه مشاغل عظیم و محاربات قویم با سلاطین ممالک
هندوستان و سلاطین این مرز و بوم که مساحان جداول آسمانے چهار
دانگ هفت اقلیم گفته اند اتفاق افتاده بود درین مدت مدید این
سواد اعظم با همه وسعت و فسحت که در میان چندین رایان خود رائے
و فرمان روایان سپه آرای انقسام یافته بود و هموارہ بر سر تمرد و
تجبر بوده باعث تفرقۂ خواطر خلائق الله شد نا به نیروی توفیقات

آسمانی بہ تسخیر اولیای دولت قاہرہ در آمد و از گریوہ ہند وکوہ تا اقصاے دریای شور از سہ طرف جمیع سرکشان وگردن فرازان و فرمان روایان زبردست در اجھا و رایان بدست و افغانان کوہ نشین کوتاہ بین و بلوچیان بادیہ پیماے بادیہ گزین وسائر قلعہ نشینان و زمینداران شمولا و استقلالا در ظل اطاعت وانقیاد در آمدند و در التیام صدور و ائتلاف قلوب طبقات انام شرائف مساعی مبذول شد و بیامن توفیقات غیبی آنچہ در پیشگاہ ضمیر حق گزین می تافت بر وجہ اتم ظہور داد و اکنون کہ صوبۂ پنجاب مستقر رایات منصورہ شدہ مکنون خاطر حقیقت مناظر بود کہ یکے از طرز دانان بساط عزت روانہ شود درین اثنا مہمے چند سانح شد اعظم آنہا استخلاص عموم رعایا و کافۂ سکنۂ ولایت دلپذیر کشمیر از ایادی فیہ متسلطہ اوباش بود باوجود غایت استحکام و انسداد طرق وارتفاع جبال وتراکم اشجار و وفور گریوہ ومغاک کہ عبور مواکب او ہام بے ارتکاب مصاعب از انجا صعب تواند بود باستیثاق عروۂ توفیقات الٰہی و استمداد ارواح طیبۂ حضرات ائمہ معصومین سلام اللہ علیہم اجمعین بآئین شگرف حکم بر ورعساکر عالیہ فرمودہ شد چند ہزار حجار راتراش چابک دست منزل بمنزل پیش میرفتند و در قلع احجار و قطع اشجار ید طولے نمودہ در تفتیح و توسیع طرق ومسالک می کوشیدند چنانچہ در اندک فرصتی آن ولایت دلکشا مفتوح شد و عموم رعایا از الویۂ سعدلت استظلال نمودند

و چون آن عشرت آباد که ممدوح جمهور نظارگیان حسن پسندست از
عنایات مجدّده الٰهی بوده خود نیز دران گل زمین رسیده سجدات شکر پروردگار
بجا آوردیم و تا بکوهستان تبت سیر کرده از راه ولایت پکلی و دمتور که راهیست
در نهایت صعوبت عبور نموده عرصهٔ کابل و غزنین مخیم عساکر اقبال شد
و تنبیه افغانان سباع سیرت و قطاع سریرت که در ولایت سواد بجور و تیراه
و بنگش سنگ راه مترددان توران می بودند و تادیب بلوچان بدنهاد
و دیگر صحرانشینان بهائم طبیعت ثعالب خدیعت که خار راه مسافران ایران
می شدند نیز بطریق استطراد روی داد و اصل در توقف بعد از سنوح واقعهٔ
ناگزیر حضرت شاه علیین مکان انار الله برهانه عدم انضباط احوال ایران
و هرج مرج آن دیار بود که بقضای سبحانی وقوع یافت در تیولا که ایلچی
خجسته پیغام رسید معلوم شد که آن اختلال روی در کمی نهاده هر آینه از استماع
این خبر خاطر نگران رو باطمینان آورد و در باطن حقیقت تاسیس مهر محبت
کرد در تیولا محض پرسیدن شایان آیین مروت و فتوت نباشد درین هنگام
چنان پرسش بظهور رسد که هر گونه کمک و امداد که مطلوب باشد بوقوع آید لیکن
چون مهم قندهار در میان بود و مرزبانان آنجا در لوازم معاونت و معاضدت
آن دودمان عالی تکاسل و تقاعد می نمودند و در مواقع حوادث و مکاره که
محل استطلاع عیار جوهر وفاق ست قطعاً آثار یکجهتی و یگانگی بظهور نیاورده اند

ونیز بما من ارتفع ما که موطن صاحبان ناز و نعیم ست توسل شائستهٔ تبقدیم
نمیرسانیدند مخطور حواشی باطن بود که اولاً قندهار را یکسان خود بسپاریم و مرزایان
اگر نشأ دولت روز افزون داشته باشند در ازاء جرائے سوالف ایام نادم
گشته اعانت وخدمت آن جانشین نقاوهٔ طیبین وطاهرین را ملتزم شوند
درین صورت افواج قاهره با ایشان متفق بوده هر گونه امدادی که مرکوز خاطر
آن قرة العین باشد بجا آورند لیکن چون مرزایان از منتسبان این خاندان
قدسی بودند بی آنکه استفسار شود فرستادن جیوش منصوره در نظر عوام کوتاه
بین مشتبه بعدم ارتباط می شد ازین اراده منصرف گشت درین اثنا رستم مرزا
ورود سعادت نمود وصوبهٔ ملتان که بچندین مرتبه زیاده از قندهار بود باختصاص
یافت ومظفر حسین مرزا شمول عواطف وروابط را شنیده والده وپسر کلان
خود را اینجا فرستاده عزیمت آمدن دارد بعد از آمدن او عساکر فیروزمند
در قندهار بوده هر گونه امداد ومعاضدت بآسانی خواهد نمود وچون در آئین
سلطنت وکیش مروت اتفاق مقدم بر اختلاف وصلح اصلح از حرب است علی الخصوص
نسبت حق طویت ما که از مبادے انکشاف صبح شعور تا این زمان همواره
اختلاف مذاهب وافتراق مشارب منظور نداشته وطبقات انام را عباد
الله دانسته در انتظام احوال عموم خلائق کوشش نموده ایم و برکات
این نیت علیا که مقتضاے قلبیت عظمی ست مرة بعد اخرى مشاهده

ملحوظ گشته درین ولا که ممالک پنجاب مخیم عساکر عز و جلال گشت مکرر عازم جازم
شده بود که انهاض الویهٔ عالیه بجانب ماوراءالنهر که ملک موروثی ست اتفاق
افتد تا هم آن بلاد در تصرف اولیای دولت درآید و هم معاونت خاندان
نبوت بطرز دلخواه سمت ظهور یابد درین اثنا بتواتر و توالی ابهت پناه
و شوکت و ایالت دستگاه عبدالله خان والی توران مکاتبات
محبت طراز که مذکر قرابت سابق و ممهد محبت لاحق باشد بوساطت ایلچیان
کاردان فرستاده محرک سلسلهٔ صلح و صلاح و موسس مبانی وداد و وفاق
گشت چون در جنگ زدن باکسی که در صلح زند در ناموس اکبر شریعت
غرا و قسطاس اعظم عقل بیضا ناپسندیده و ناسنجیده است خاطر ازین اندیشه
باز آورده شد و غریب تر آنکه هنوز از واردان آن صوب اخبار تدارک
اختلال ایران و ایرانیان که موجب اطمینان تمام گردد شنوده نمی شود و
قرارداد خاطر دولت اساس آن حضرت نژاد و انکشاف صریح نمی یابد مامول
آنکه خاطر مهر گزین ما را متوجه هرگونه مطلب و مقصد خود دانسته و طریق
و آیین مراسلات را مسلوک داشته حقایق احوال یومیه را ابلاغ نمایند
و امروز که ایران زمین از دانایان کاردیده و عاقبت بین بسیار
کم شده است آن نقاوهٔ اصلاب کرام را در انتظام ملک و استیام
احوال جمهور انام جهد بلیغ باید نمود و در هر کاری مراتب حزم و مآل اندیشی

بکار باید برد و تسویلات ارباب بغض و اکاذیب سخن آرایان مفسد خاطر خود را
مشوش نساخت و بردباری و اغماض نظر از زلات اقدام ملازمان موروثی
و بندگان جدید که شیمهٔ کریمهٔ خود نموده ارباب اخلاص را بپیش باید آورد و
اصحاب نفاق را بنور رهبر ربانی زنگ زدای ظلمت شد و در قتل آدمی
و هدم بنیان ربانی احتیاط تمام بتقدیم رساند که بسا دوستان جانی
بحیله سازی دشمنان خود کام از بساط قرب دور شده خونابهٔ اجل نوشیده اند
و بسا دشمنان دوست نما لباس عقیدت پوشیده در تخریب اساس دولت
کوشیده اند در مراقبهٔ ضمائر و سرائر این مردم توجه موفور مبذول باید داشت
و دولت مستعار این نشأهٔ فانیه را بمرضیات الهی مساعد و معاون گردانید
و طبقات خلائق را که بدائع و ودائع و خزائن ایزدی اند بنظر اشفاق منظور
داشته در تالیف قلوب کوشش فرمود و رحمت عامهٔ الهی را شامل حال جمیع
ملل و نحل دانسته بسعی هرچه تمامتر خود را بگلشن همیشه بهار صلح کل در آورده
همواره نصب العین مطالعهٔ دولت افزای خود باید داشت که ایزد توانا
بر خلائق مختلف المشارب متلون الاحوال در فیض کشوده پرورش مینماید
پس بر ذمت همت والای سلاطین که ظلال ربوبیت اند لازم است
که این طرز را از دست ندهند که دادار جهان آفرین این گروه عالی را برای
انتظام نشأهٔ ظاهری و پاسبانی جمهور عالم آورده است که نگاهبانی عرض

وناموس طبقات انام نماید آدمی زاده درکار دنیا که گذران وناپایدارست
دیده ودانسته خطا نگزیند درکار دین ومذهب که باقی ومستدام ست
چگونه تساهل نماید پس حال هر طائفه از دو شق بیرون نیست یا حق بجانب
اوست درانصورت خود مستر شدان انصاف منددراجز تبعیت گزیر نتوانند
بود واگر در اختیار روش خاص سهوی وخطائے رفته است وهنجار بیجاے
نادانی ست محل ترحم وشفقت ست نه جای شورش وسرزنش ودر فراخی حوصله
دراهتمام باید زد که بیامن آن وسعت صورت ومعنی وفسحت عمر ودولت
پرده کشا ست وازنتایج این شیمۂ دولت افزا آنست که درهنگام کم فرصتی
واستیلاے قوت غضبی دوستان باشتباه دشمنان پایمال نشوند ودشمنان
دوست نما را روائی مکر وفریب نماند ودرپاس قول خود برسند سعی باید نشست
که ستون بنیان فرمانروائیست وتحمل وبردباری را مصاحب الٰہی خود گردانید
که اساس دولت پایدار درضمن این منطویست برضمیر دلپذیر مخفی نماند که
اراده چنان بود که یکے از مختصان حریم عزت را مصحوب یادگار سلطان
فرستاده شود تا اوضاع ایران از قرار واقع دیده بعرض مقدس رساند
درین اثنا درولایت کشمیر جمعے از شور بختان بغی وطغیان ورزیدند واجرید
با معدودی از ملتزمان رکاب سعادت اعتصام در شکارگاه بودیم که این
خبر رسید باشارۂ ملہم اقبال خود بطریق یلغار رایات ناجیت روان شدیم هنوز

رایات منصوره بکشمیر در بنامده بود که بهادران نصرت نقش که بحسب ضرورت
همراه این فرقه طاغیه گردیده بودند قابو یافته سر آن سرمایه فساد را بدرگاه
والا آوردند چون این ممالک بمیامن برکات قدوم عالی مهبط امن و امان
گشت معاودت فرموده بدار الملک لاهور نزول اجلال شد درین هنگام
حاکم سیوستان وتهتها و نواحی سند که سر راه ایرانست بالشکر نصرت قرین
از بخت برگشتگی در پیکار بود و راه عراق مسدود فرستادن ایلچی در
توقف افتاد اکنون که خاطر اقدس از همه امور فراغ یافت و سیوستان
وتهتها و سایر ممالک محروسه درآمد و مرزا جانی بیگ حاکم آنجا به
آستان بوسی استسعاد یافت چون نقوش ندامت گذشته و حروف عقیدت
آینده از لوح پیشانی او ظاهر بود آن ملک بجنگ گرفته را باز باو
مرحمت فرمودیم و راه عراق و خراسان نزدیکتر و ایمن تر از سابق
پدید آمد مشار الیه را رخصت فرمودیم وسلالة الکرام مخلص معتمد
ضیاء الملک را فرستادیم و چندی از مقدمات محبت اساس و
کلمات خیریت اقتباس بزبان او تفویض یافت که در وحدت سرای
خلوت ابلاغ نماید و نیز حقیقت احوال ایران را از قرار واقع فهمیده
معروض دارد و برخی از سوغات این دیار به تحویل خواجه ابو ناصر فرستاده
شد که بتفصیل علیحده بگذراند مرجو آنکه این دولتخانه را خانه خود دانسته برخلاف

ایام گذشته سلوک نمایند و ارسال رسل و رسائل را که ملاقات روحانی و محبت معنویست همواره از شمائل یکجہتی و یگانگی شمارند حق سبحانہ و تعالی آن نقاوۂ خاندان اصطفا و ارتضا و خلاصۂ دودمان اجتبا و اعتلا را از مکاره و مکائد آخر الزمان محفوظ و مصئون داشته بتائیدات غیب الغیب مؤید و مشید داراد

نامۂ حضرت شاہنشاہی بشرفای کرام مکۂ معظمہ منورہ

الحمد للہ وکفی وسلام علی المجتبی المصطفی وعلی عبادہ الذین اصطفی سیما علی معشر الشرفاء الحنفا چون ہمگی توجہ اشرف اقدس مصروف برآنست که طوائف انام از خواص و عوام و کافۂ برایا و سائر رعایا که ودائع بدائع حضرت منعم اند جلت نعماؤہ مرفہ الحال و منشرح البال بوده در ادای مراسم عبادت و لوازم طاعت مواظبت نمایند و بوجہ من الوجوه دست تسلط و تعدی ابنای روزگار بحال خلق اللہ خصوصاً عجزه و فقرا دراز نگردد و خلایق بقدر میسور بوسیلۂ جمیلۂ ما از موائد نعم وافره که بعنایت الٰہی تقسیم آن مفوض بما شده محظوظ و متلذذ باشند سیما ساکنان آن خیر البلاد و متوطنان آن احسن البقاع علی الخصوص زمرۂ منتسبان خاصه آن موقف مقدس که محل ورود جنود ملائک و غایت مقصد و مقصود صدر نشینان متکئین فیہا علی الارائک ست مشمول فیوض و عواطف ما باشند بنائۂ علی ہذا قرار یافته که ہر سال یکی از ملازمان درگاه خلائق پناه را که

بمزید حسن ظن متصف بوده باشد میر حاج ساخته ادرارات و انعامات از نقود و اجناس بقدر تفاوت درجات و تناسب طبقات می فرستاده باشیم چون در سنه تسع و ثمانین و تسعمائه بعضی نمکحرامان قدم از جادهٔ اطاعت بیرون نهاده طریق بغی بیهوده بودند و باعث تفرقه خاطر عباد الله گشته بنابر آن بجهت دفع و رفع فتنهٔ باغیه و تخلیص عجزه از مکائد اشرار متوجه صوبهٔ ممالک پنجاب و کابل شده بودیم بتائیدات الهی و توفیقات نامتناهی با عساکر بسیار و اقبال بیشمار تا کابل سیر واقع شد و روزی چند کابل مخیم سرادقات عز و جلال گشت الحمد لله که تادیب و تنبیه مخالفان باحسن طریق کرده شد و هر کس هر جا که بخبث باطن و قبح سریرت خود خیال فتنه کرده بود به کتم عدم رفت مجدد و باقتضای مراحم ذاتیه و مراسم جبلیه عفو جرائم محمد حکیم میرزا نموده کابل را باو عنایت فرمودیم بشرطیکه در احیای مراسم شریعت غرا مساعی جمیله نماید و در ترفیه احوال عباد الله نهایت جد و جهد بجا آورد و از آنجا مراجعت فرموده دار الخلافة العالیه مستقر رایات ظفر آیات شد و بواسطهٔ کدورت و شماتت این طائفهٔ باغیه در سال خیرات مبرات حرمان دست داد امید که من بعد قضای این معنی نشود و دیگر مصحوب شیخ عبد النبی و مخدوم الملک و حکیم الملک جدا جدا سوای مبلغیکه در طومار مرقوم شده بود که بشرفای عظام و قضات کرام و بعضی مصارف شریفهٔ دیگر بی مشارکت احدی بالسر و الکتمان

رسانند باید که تفصیل آن مبلغ بکیفیتی که مشار الیهم رسانیده باشند بمهر شرفاء قضات نویسانیده فرستند که ملاحظه نموده شود و چون حکم شده بود که بعضی از اشیای غریبه و نفیسه که در نظر آید و مبلغ وفا نکند بعضی مبلغ معهود را صرف آن کرده ابتیاع خواهند نمود بنابران تعین آن مبلغ نشده دیگر چنان بمسامع علیه رسید که بعضی اشرار فجار نسبت فضائل مآب کمالات اکتساب شیخ معین الدین محمد هاشمی شیرازی بمقتضای بغض و عداوت و حسد تهمتی کرده در مقام ایذاء و اهانت مشار الیه شده بودند و دران اثنا مذکور نموده بودند که در رساله که بنام نامی ما موشح ساخته فرستاده بود بعضی سخنان که موافق شریعت اطهر و موافق ملت اظهر نبوده مندرج بود مخفی و محتجب نباشد که آن محض افترا و بهتان و عین کذب و طغیان بود نعوذ بالله من شرور انفسهم اصلا و قطعا از مشار الیه امری و حرفی که مخالف معقول و منقول بوده باشد بسمع اشرف اقدس نرسیده و ازان باز که بعتبه بوسی مشرف شده بغیر از صلاح و تقوی و اتباع شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم امری دیگر معلوم خاطر اقدس نشده باید که آن شرره فجره و حسده مرده را تنبیه و تادیب نمایند و مشار الیه را از دست ظلم و ستم اهل فتنه و فساد نجات بخشند و عجب از بعضی ناقصان که این افتراهای صریح که بلیه و صبیان تصدیق ننمایند اصغا نموده در صدد آزار این نوع مردم میشوند باید که مثال

این مردم را ازان امکنهٔ شریفه بیرون آورده راه ندهند و خاطر اشرف
ما را متوجه انتظام احوال ستوده مآل خود دانسته دران بقعهٔ قدسیه با دعیهٔ
ماثوره اشتغال نموده تا هنگام ملاقات حقائق احوال و سوانح ایام را می
نوشته باشند که هر آینه باعث مزید توجه عالی خواهد بود والسلام۔

مفاوضهٔ حضرت شاهنشاهی بدانایان فرنگ

سپاس بقیاس نثار بارگاه پادشاه حقیقی که مملکتش مصون از صدمه
زوال است و سلطنتش مامون از لطمهٔ انتقال فضای بدیع تمامی زمین
و آسمان گوشه ایست از اقطاع ابداع او و بیدای ناپیدای لامکان
قطعه ایست از بستان اختراع او مدبری که انتظام عالم و نظام بنی آدم
بدستیاری عقل پادشاهان عدالت پیشه و پایمردی عدل شهریاران نصفت
اندیشه منوط و مربوط ساخته مقدری که برابطهٔ محبت و ضابطهٔ مودت
طنطنهٔ ائتلاف والتیام و دبدبهٔ امتزاج و استیناس در افراد کائنات و انواع
مکونات انداخته و درود نامحدود و هدیهٔ ارواح طیبهٔ معاشر انبیا و رسل
علیهم الصلوة والسلام که سالکان اصوب طرق و هادیان اصلح سبل اند عموماً
و خصوصاً و بعد بر ضمائر ارباب بصائر که مقتبس از انوار ولایت و متجلی از اشعهٔ
حکمت و درایت اند مخفی و محتجب نیست که درین عالم ناسوت که مرآت عالم
لاهوت است هیچ چیزے بر محبت فائق نیست و هیچ امری چون مودت

لائق فی چه مدار صلاح عالم و نظام کون را بر تودد و تالف نهاده اند و در
سهر ولی که آفتاب محبت پرتو انداز د جهان جان و عالم روح و روان را
از ظلمت بشری میپرداز د فکیف وقتیکه در سلاطین که صلاح این
طائفه صلاح عالم و عالمیانست متحقق شود بنائر علی هذا همگی همت عالے
نهمت بآن مصروفست که روابط محبت و وداد و ضوابط ارتباط و اتحاد
میان عباد الله موکد و مشید باشد سیما در طائفه علیه ملوک که بمزید عنایت
الهی شرف اختصاص دارند خصوصاً بآن سلطنت مآب خلافت قباب
مورد تجلیات معنوی محی مراسم عیسوی الغنی عن التعریف و التوصیف که تفوق
نسبت بوساطت همسایگی متحقق ست و رعایت حقوق جوار و محبت بآن
عمدهٔ سلاطین نامدار متحقق و موکد و از اشرف مقتضیات محبت جانے
و اکمل موجبات مودت روحانی تالف صوری و تانس ظاهریست چون
بواسطهٔ موانع عظمے و بواعث کبری احراز مشاهدهٔ جسمانی در پردهٔ توقف
سیاندا مری که خلف آن شرف تواند شد ارسال رسل و رسائل ست که
ارباب فطنت و ذکا آن را قائم مقام مکالمه و نائب مناب محاوره
میدانند امید که علی التواتر و التوالی ابواب رسل و رسائل از جانبین
مفتوح باشد و سوانح احوال و لطائف آمال از طرفین مبین و منشرح
گردد بر ضمیر منیر واضح خواهد بود که باتفاق جمیع ارباب ملل و نحل و اصحاب

دین و دول نشاتین دینی و دنیوی و عالم صوری و معنوی متشخص و متبین و
مدلل و مبرهن ست کہ نشأ صوری دنیوی در برابر نشاء معنوی اخروی
چہ قدر دارد و عقلای روزگار و کبرای ہر دیار در تکمیل این حالت فانیہ
ظاہریہ چہ قدر مساعی جمیلہ و دواعی جزیلہ باقدام میرسانند و خلاصۂ اعمار
و زبدۂ اوقات را در استحصال مقاصد صوریہ بچہ طریق صرف میسازند
و در مستلذات سریع الزوال و مشتہیات قریب الانتقال چگونہ مشتغل و
منہمک اند الله تعالی مارا بمحض عنایت ازلی و ہدایت لم یزلی خود با چندین
مشاغل و عوائق و روابط و علائق ظاہری در طلب خود کرامت فرموده
و با آنکہ ممالک چندین سلاطین عالی مقدار را در حوزۂ تصرف ما در آورده
و بمقتضای عقل در انتظام و استقامت این ممالک بنحویکہ جمیع رعایا و کافۂ
برایا مرفہ الحال و منشرح البال باشند سعی بلیغ نموده و توجہ برین باید داشت
الا الحمد لله کہ استرضای الہی و شوق ما ہو الحق سر ہمہ مطالب و فاتحہ
ہمہ مآرب ست و چون اکثر ابنای روزگار اسیر ربقۂ تقلید اند ہر کہ طریقہ
آبا و اجداد و اقارب و معارف مشاہده می نماید بی آنکہ تامل در دلائل
و براہین نماید آن کیش کہ در اہل آن نشو و نما یافتہ اقتضا میکنند و از شرف
تحقیق کہ علت غائی ایجاد عقلاست محروم میمانند بنابرآن در اوقات طیبہ
با دانایان جمیع ادیان صحبت داشتہ از کلمات نفیسہ و مقاصد

عالیه هر کدام مستفید و مستفیض می شویم چون تباین السنه و تغایر لغات درمیان ست
لائق آنکه بار رسال این طور کسی که آن مطالب عالیه با حسن عبارت خاطر نشان
کند مسرور سازند و بسمع همایون رسیده که کتب سماوی مثل توریت و انجیل و زبور
بزبان عربی و فارسی در آورده اند اگر آن کتب مترجم یا غیر آن که نفع آن عام و
فائده آن تام باشد دران ولایت بوده باشد فرستند و درین ولا بجهت تاکید
مراسم وداد و تشیید مبانی اتحاد سیادت مآب فضائل اکتساب صادق العقیده
والاخلاص سید مظفر را که بمزید التفات و عنایت سرفراز و مخصوص بوده فرستادیم
سخنی چند بالمشافه خواهد گفت اعتماد نمایند و همواره ابواب مکاتبات و مراسلات
رامفتوح دارند والسلام علی من اتبع الهدی ۲۰ شهر ربیع الاول سنه نهصد و
نود و نه نگاشته شد۔

منشور حضرت شاهنشاهی بحکیم همام

حکمت مآب فطانت ایاب حق شناس حقیقت اساس واقف موقف
معارف و معانی سالک مسالک دوربینی و کاردانی پرده کشای غوامض حکمت
الهی نکته دان رموز سفیدی و سیاهی انیس مجلس خاص جلیس بزم خانه اخلاص
نقاوه افاضل انام سلاله اکابر کرام جالینوس الزمان حکیم همام بجلائل توجهات
ظل الهی و شرائف تفقدات شاهنشاهی مستظهر و مستبشر بوده بداند که درین ولا
که نهضت رایات آسمان سای و جولان مواکب زمین پیمای بسیر شکار و گلگشت

ولایت دلپذیر کشمیر که از عطیات مجدده حضرت صمدیت ست باین نیاز مند درگاه کبریا شده بود بعزیمت آنکه دران گلستان همیشه بهار که کارنامهٔ قدرت پروردگارست نفسی چند بحضور باطن برآورده صبحی چند جبین نیاز بسجود معبود حقیقی دران سرزمین بگذارد والمنة للہ که در زمان خوبهای آن ولایت که از گلهای رنگارنگ و میوهای گوناگون مملو و مشحون بود باشاهزادهٔ کامگار برخوردار و خلاصهٔ عساکر نصرت شعار از راه شوامخ جبال که طیور با وجود بال و پر بمشکل ازانجا عبور تواند کرد توجه اشرف تصمیم یافت حکم فرمودیم که چندین هزار سنگ تراشان کوه کن و خارا شگافان فرهادفن بکید و منزل پیش پیش میرفتند و در تنگنای کوه و کمر راهها پهنا ورمی ساختند و قریب یکهزار فیل کوه تمثیل بفراغ بال و وسعت حال می گذشت و دیگر خیل و حشم و سراوقات و خیم از دار الخلافة لاهور تا قریب نیلاب جابجا و شهر بشهر گذاشته بودیم چون خاطر اشرف از التذاذ روحانی و جسمانی و سیر و سلوک عشرت و کامرانی حظ وافر برداشت عنان یکران عزیمت براه پگلی و دمتور منعطف شد که سایهٔ فلک پایهٔ خود را بر مفارق ساکنان دیار کابل اندازیم و روزی چند بسیر و شکار آن حدود پردازیم ازانجا که بادهٔ عیش این خمخانه را نجونابه غم آمیخته اند و بنای بقای نگارخانه بنیهٔ انسانی را بآب و گل فنا انگیخته درچنین وقتی ناگاه غریب واقعهٔ جانگاه روی نمود که همه عیش

را منغص ساخت و عشر تهار از تلخ گردانید شعر حشن آنکه مواکب عالی در حوالی و منو تا
بابا حسن ابدال رسیده بود که بتاریخ روز مرداد ہفتم شہر بور ماه الٰہی سنہ سی و
چہار موافق شب پنجشنبه نوزدہم شهر شوال سنه نهصد و نود و ہفت بحسب
سرنوشت ازلی حکیم نامی و مخلص گرامی قدوهٔ محرمان اسرار زبدهٔ ہمنفسان
حقیقت گزار دقیقه شناس حقائق معانی حدیقه پیرای بہارستان نکته دانی
نمک ریزه مجلس انس ساقی بزمگاه قدس طالب دوام آگاهی محو رضای
پادشاهی بیدار دل شبستان ضمائر هشیار مغز انجمن سرائر مستشار دولت
ابد مقرون مؤتمن سلطنت روز افزون مقرب الحضرة السلطانی حکیم
ابوالفتح گیلانی از ین سرای فانی و تنگنای ظلمانی بمرض اسهال ارتحال
نمود حسرت فراوان از فراق صوری خود در دل اقدس گذاشت هر چند
هیکل عنصری و قالب خاکی او از نظر غائب شده اما شمائل روحانی
و لطائف ذاتی به خجسته ترین صورتی پیش دیده خاطر حاضر ست باریک
بینان عالم تقدس مردن نشأ فانی را زادن عالم باقی گفته اند و الحق
حقیقت نمای جوهر نفس الامر شده اند و پیداست که روح پاک را از گذاشتن
ظلمت خانهٔ خاک چه تفاوت و در واقع بغیر از تغیر منزلی و تبدیل مکانی
نیست و نظر بعالم اسباب هم غایت امید حقیقت شناسان و نهایت
آرزوی وفا کیشان همین ست که در قدم قبلهٔ دین و دنیای خود جانسپاری

کنند آن بر وجه اتم وقوع یافت که بحضور اقدس ما وصیت نمود و سپارش
آن حکمت مآب کرد و تا نفس واپسین هشیار بوده حیات مستعار را باگاه دلی
و خبرداری در قدم ما سپرد باید که آن هوشمند سعادتمند از استماع این
واقعه جزع و فزع که از عادات عوام الناس و دأب دلبستگان عالم صورت
و لباس است ننماید و نظر مستقیم را بلند داشته وقوع آنرا از تقدیرات خداوند
پنداشته رضا بقضا در دهد که همه را همین شاهراه در پیش است و تحقیق
هر کاری وابسته بهنگام خویش و ماتم آن غفران پناه را بیش از و خورده
اکنون استدعای طول حیات ما از حضرت واهب العطایا بهمه چیز
تقدیم نماید و از اعاظم متاعب و شدائد مصائب آنکه پیش ازین قصه
پر غصه به پانزده روز روز دین بیست و چهارم مرداد ماه الهی مطابق شهر
سوم شوال افادت و افاضت پناه معارف و حقائق دستگاه علامة
الزمانی فهامة الدورانی تذکرهٔ اعاظم حکمای مشائین و تبصرهٔ اکابر قدما
متبحرین مجموعهٔ جامعهٔ شرائف انسانی فهرست جرائد جلائل ملکات نفسانی
مورد بدائع ذو فنونی مظهر کمالات افلاطونی کشاف معاقد علوم نقاد جواهر
محسوس و مفهوم عضد الدوله امیر فتح الله شیرازی بهمان مرض ازین
ظلمت کدهٔ فنا رحلت نمود و این تحسر و تاسف همچنان تازه بود که واقعهٔ حکیم
مغفور پیش آمد چنانچه آن حادثه فراموش شد اما چون همیشه پیش دیده خاطر قدسی

مناظر مشیت ازلی و مظاهر ارادت لم یزلی ست در مقام ارتضا و اصطبار آمد
آن حکمت آب که در جمیع امور تابع رضای ماست درین واقعه هم کمال
تبعیت اقدس نماید و خاطر اشرف را متوجه انتظام احوال خود داند که درین
نزدیکی عرصه کابل مخیم سرادقات جاه و جلال خواهد شد چون بشرف
استلام عتبه عرش مقام مشرف گردد بانواع تلطفات شاهنشاهی و تفقدات
پادشاهی امتیاز خواهد یافت بیست و هشتم شوال سنه نهصد و نود و هفت
کنار سند ساگر نزدیک اٹک بنارس نگارش یافت۔

فرمان حضرت شاهنشاهی بشهباز خان کنبو

چون پیش نهاد همت اعتدال گزین و نیت معدلت آئین این نیازمند
درگاه بی نیاز از ابتدای جلوس بر اورنگ شاهنشاهی باستظلال بچتر
والای ظل الهی آنست که جمیع سکنه و رعایا و سایر خلائق و برایا که بدایع
ودائع ازلی و شرائف امانات ایزدی اند جل جنابه کبریائه در ظلال
عدل و افضال آزاده خاطر و آسوده حال بوده در وظائف شکرگزاری
خدا که موجب ازدیاد نعمت و استدامت سعادت ست رطب اللسان
و عذب البیان باشد الحمد لله که روز بروز صورت این معنی از مکامن قوت
بمواطن فعل بر حسب دلخواه ظهور نموده و همواره امرای اخلاص منش و حکام
عدالت نژاد که نقد معاملات ایشان بر محک قبول اشرف رسیده در جمیع

اطراف و اقطار ممالک محروسه بر شاهراه اعتدال سلوک نموده داد و دادگستری
میدهند و بمیامن خدمات پسندیده منظور نظرات تربیت و ترقی گشته
بمدارج عالیه و مراتب سامیه ارتقا و اعتلا می نمایند. و چون سبقت عبودیت
و خدمتگاری و نسبت دولتخواهی و جانسپاری عمدة الملک رکن السلطنة العلیه
موتمن الدولة البهیه مستشار الملکه الخاقانیه مقرب الحضرة السلطانیه
وافر الاعتماد کامل الاعتقاد مورد العنایة والاحسان نظام الدین شهاب خان
که از اجداد آن بساط اقدس و پرورده نظرهای خاص الخاص است و از مبادی
ملازمت تا غایت هر خدمتی که بدو تفویض فرموده‌ایم بنوعیکه مرضی خاطر اشرف
ارفع بوده بتقدیم رسانیده از محض راستی و درستی بسعادتهای روز افزون ممتاز
در نیولا بموجب فرط عنایت کمال التفات حکم فرموده‌ایم که حکومت و حراست
و اختیار رتق و فتق و قبض و بسط تمامی کاروبار ملکی و مالی صوبه مالوه که خلاصه
ممالک و لکشاست از جمیع خالصات و محالات جاگیرداران و زمینداران تمام و
کمال بطریق استقلال بعهده الملک شعار الیه مقرر و مفوض باشد که در معموری
آن بلاد و امصار و تکثیر زراعت و محصول و تعمیر مواضع و مزارع و محافظت
سپاهیان و رعیت تقلیب کشت و رعایت نوازش رعایا و قلع و قمع مفسدان و
استیصال متمردان و تنبیه شقیان و تنبیه طاغیان و تادیب مظلومان و جبر
منکسران مساعی جمیله بروجه اکمل و اتم تا بدیهان نموده که علوفه سپاهیان و

امرا و تابعیان ارباب مناصب بنوعیکه نام بنام بدرگاه والا قرار یافته موافق حال حاصل بلاقصور واصل میشده باشد باید که امرای عظام وسائر جاگیرداران وکروریان وزمیداران آن صوبه عمدة الملک مشار الیه را صاحب صوبه بالاستقلال دانسته انرصلاح وصوابدید او که هرآینه موافق حساب و مطابق قانون مقرون خواهد بود بیرون نروند وهرگاه طلب نماید جاروبلجار بی شائبه تاخیر واهمال حاضر شوند ونیز حکم جهان مطاع شرف نفاذ یافت که هرکس که بصلاح واستصواب آن عمدة الملک عمل نکند محال جاگیراورا تغیر داده بدرگاه معلی عرضداشت نماید تا دیگری از مخلصان عتبه علیه بجای او نصب فرمائیم که انتظام سلسلهٔ جهانبانی واستحکام رابطهٔ عالم آرائی باین امور مذکور منسلک و منسجم ست وهمچنین در جمیع ضوابط وقوانین پادشاهی واوامر واحکام جهانداری که هر یکی اساس بنیان سلطنت ورکن قصر خلافت ست ثابت قدم بوده در اشاعت واعلای آن آداب آلهی کمال اهتمام لازم دانند وخاطر الهام موارد را متوجه احوال سعادت قرین خود دانسته همیشه امیدوار الطاف گوناگون وعنایات روزافزون باشند چون مواکب انجم ثواقب شاهنشاهی درین نزدیکی بتسخیر دکن متوجه است چه والیان آنجا سالک مسالک غفلت بوده دست تعدی ارباب ستم کشاده اند ونیز قدر عنایت پادشاهی ندانسته در لوازم

اطاعت اهتمام ندارند باید که آن رکن السلطنة بزودی به آن صوبه رفته
سرانجام آن لشکر بنوعی نماید که موجب تحسین و آفرین گردد چون رایات
اقبال بشکار گوالیار نهضت فرماید آن رکن السلطنة را با جمیع جاگیرداران
صوبهٔ مالوه حکم قضا امضا خواهد شد که بیشتر در ملک دکن رفته غمخواری آن ملک
نماید و در آسودگی و رفاهیت جمهور سکنهٔ دیار دکن از سپاهی و رعیت مساعی
جمیله بظهور آرد و هر کس از روی عقیدت پیش از اضطرار روی نیاز بدرگاه
آورد او را بعواطف ظل الهی امیدوار سازد که ذات مقدس ما مظهر عفو و لطف است

فرمان حضرت شاهنشاهی در منع زکوة

متصدیان حال و استقبال و کارفرمایان کل و جزو ممالک محروسه
بدانند که درین هنگام سعادت انتظام که از ابتدای جلوس بر اورنگ جهانبانی
که سنه سابع ست از قرن ثانی و آغاز اقسام بهار دولت و اقبال و زمان انکشاف
صبح جلال و جلالت فرمان عدالت عنوان و منشور رافت نشان بارقه
بروز و شعشعه ظهور یافت که چون ناموس اکبر و قانون اعظم سلطنت ابدیه
الهی جل جلاله قدسه بمقتضای حکمت بالغهٔ ازلی که سلسله جنبان [illegible]
عالم ایجاد و تعبیه پرداز کن دائرهٔ کون و فساد وست چنان اقتضا کرده که
ریاست ممالک و سیاست مدن که عبارتست از ارتباط احوال مقیم و مهاجر و انتساق
مصالح کاسب و تاجر بدستیاری پادشاهان عادل و دیده بانی شهریاران دریادل

جلوه نما و صورت پذیر باشد و یکی از وجوه خراج که مدار علیه نظام عساکر
نصرت و جنود اقبال که حارسان اعمار و اموال و حافظان عقائد و حول
خلائق اند باج اشیاست که در بازار بیع و شرا و چهارسوی چون و چرا در آمده
که اگر سنجیدهٔ میزان اعتدال ارباب صیانت و دیانت که نقادان نقود
و اجناس کونی و الهی و مقومان اعراض انفسی و آفاقی اند گردد هر آینه
جمیع مصالح بمقاصد انجامد و تمامے محامد بذائم کشد بعد الحمد که از مبادے
احوال نصفت اشتمال همگی توجه خاطر عدالت مناظر و تدبیر باطن جلادت
مواطن ما در رفاهیت عموم بریت و مراسم تربیت خصوص رعیت که
فی الحقیقة فرزندان معنوی و ودائع خداوندے اند مصروف بوده الحمد
لله که باضاءت لوامع عدالت سواد اعظم هندوستان و دیگر ممالک محروسه
منهل اصناف ناز و نعیم و مأمن مسافران هفت اقلیمست و درینولا بموجب
توسعه مراحم ذاتی و تکملهٔ مکارم فطرے حکم نافذ و امر جازم شرف صدور
عز ایراد یافت که از اصناف حبوبات و غلات و نباتات از اغذیه و ادویه
و روغن و نمک و شکر و اقسام عطریات و انواع کرپاس و پنبه و اسباب
پشمینه و ادوات چرمینه و آلات مسینه و ظروف چوب و همیه و سفالینه و کاه
و دیگر اشیا و اسباب و امتعه و اجناس که مدار معاش جمهور انام و ملاک
معیشت خواص و عوامست سوای اسپ و فیل و شتر و گوسفند و بز و اسلحه

وقبایش کہ در تمامی ممالک محروسہ تمغا و باج و زکوۃ و صدیک و انچہ از قلیل و کثیر میگرفتہ اند معاف و مرفوع القلم بودہ باشد و تا این زمان کہ متصدیان کارخانۂ سلطنت امثال این امور معمول میداشتہ اند بملاحظۂ خبرداری بودہ کہ دست تطاول اقویا بر ضعفا دراز نگردد و پای تعدی زبردستان کوتہ اندیش سرکوب زیردستان خاک نشین نگردد اکنون کہ ہیبت و شوکت و ابہت پادشاہی در قلوب افراد عالم نشستہ و انوار عدالت و رافت در اقطار و اکناف ممالک تتق لبتہ لشکر انہ الطاف منعم حقیقی حاصلات آنہم افیا کہ خزینۂ موفورہ و گنجینۂ معمورہ است بغیر ازان ہفت چیز کہ مصالح ملکی مستثنی شدہ بتمام و کمال بخشیدیم باید کہ فرزندان کامگار و امرای نامدار و متصدیان مہمات صوبہا و حکام بلاد و جاگیرداران امصار و عمال خالصات و متقاطعان مواضع و قصبات و جمیع راہداران و گذربانان و محافظان طرق و ضابطان مسالک و زمیداران حدود و ماموران ممالک مضمون فرمان عالی را گوش ہوش جا دادہ در اجرای حکم جہان مطاع مال اہتمام لازم دانند و دقیقۂ از دقائق امر لازم الاتباع فرو نگذارند

فرمان حضرت شاہنشاہی بہ برہان نظام الملک

حکومت و ایالت پناہ اخلاص و عقیدت دستگاہ عمدۂ اعاظم حکام زبدۂ اماجد نام اسوۂ مخصوصان درگاہ نقادۂ مخلصان خیرخواہ منظور

انظار خاقانی مشمول الطاف سبحانی مهبط عنایات متوالی مطرح توجهات متعالی کامل الاعتقاد وافر الاعتماد برهان نظام الملک بجلائل مکارم شاهنشاهی و جزائل مراحم ظل آلهی مفتخر و مباہی بوده بداند که چون آن شوکت دستگاه از صدق طویت التجا بدرگاه گیتی پناه که موطن صاحبان ناز و نعیم و ملجأ مستعدان هفت اقلیم ست آورده بود همواره مرکوز ضمیر الهام پذیرے گشت که ولایت دکن باو تفویض یابد و ظهور این امر جلیل موقوف بسعادت وقت بود الحمد لله آن طور فتحیکه خاطر قدسی متوجه است و بخیال درمی آمد بتوجه اقدس صورت یافت و عمدهٔ اما جد عظام جیسلخان که مکرر بفرمان عنایت و منشور التفات سرافراز گشته بآن خدمت مامور شده بود بوسیلهٔ ظهور آن مورد مزید اعتبار و اعز از شاهنشاهی شد بر منهوئی بخت قدر آن دانند و همیشه حضور اشرف نار انجا طر داشته در اظهار آثار اخلاص و عقیدت که سرمایهٔ دولت دوجهانی و پیرایهٔ آبروی جاودانیست جهد موفوره نماید و درین هنگام که اندیشهٔ انتظام بخش جهانبان بمزید ترفیه و تعمیر ولایت مالوه مصروف شده و شاهزاده کامگار برخوردار غرهٔ ناصیهٔ دولت و اقبال قرهٔ باصرهٔ عظمت و اجلال درة التاج فرخی و فیروزمندی واسطة العقد سعادتمند و حق پسندی فرزند ارجمند شاه مراد را بآنصوب می فرستیم آنرا و رود سعادت انگاشته بمشورهٔ عقل

دور اندیشی در استحکام مبانی هواخواهی فراوان کوشش بکار برد و پیوسته
عرائض اختصاص فرستاده گلشن یکجهتی تازه دارد که هوشمندی و حقیقت شناسی
حرز متین و حصن حصین ملک و ناموس ست و بر ارباب دانش و بینش ظاهر و
باهر ست که سلاطین عالی مقدار که تسخیر عالم و عالمیان پیش دید همت الا دارند
از حکام دیار و ولات امصار جز اخلاص و اطاعت مطلوب و مقصود نداشته
اند و چون باطن اقدس متوجه ازدیاد سعادت آن عزت پناه ست این لاد این
را که یکی از ملازمان خاص و مریدان با اخلاص ست فرستادیم که تهنیت آن
فتح گفته فرط توجه اشرف اقدس را مجدداً خاطر نشان او سازد باید که
بگوش هوش اصغا نماید و انتظام و انتساق آن ولایت را از کمال
خردمندی و حق پسندی چنانچه در ملازمت اقدس ما فهمیده است بتقدیم
رساند و قوانین ما را بدستوری که در ممالک محروسه جاری و ساری ست
رائج گرداند و گرد پرستاران کوتاه بین را که جز پیش پای نه بینند
و غیر از فساد و اختلال نکوشند در مهمات دخل ندهد و در رعایت خاندانها
قدیم و پیش آوردن اصحاب اخلاص که براست گفتاری و درست کرداری
مشهور و موصوف باشند کوشش نماید و در اعتبار ارباب علم و فضل و اعلای
اهل دانش و حکمت سعی موفور بجا آورد و شبا روز را در مرضیات الٰهی
مصروف داشته آن چنان آگاه باشد که دست اقویا از ضعفا کوتاه بوده زیردستان

در مهاد امن و امان و ولاکن مرفه الحال و فارغ البال باشند و چون منشور
عاطفت بآن عمدهٔ مخلصان شرف صدور می یافت بخاطر ملکوت ناظر
بمقتضای شمول رافت که احاطهٔ عموم خلائق دارد رسید که فرامین قضا
جریان نصائح تبیان بعادل خان و قطب الملک عز ایراد یابد که اگر توفیق
رهنمون آنها شود و بلوازم اطاعت بر خلاف سوالف ایام سلوک نمایند چه
ازان بهتر که عنقریب بتائید دولت ابد پیوند با باهم اتفاق نموده
باعث فتوحات فرنگستان و سائر بنادر شوند و مورد هزار گونه عنایات
گردند و اگر بواسطهٔ خرد سالی و هجوم کوته بینان که به مسافت را آن
حصین خود خیال کرده بغفلت گرایند نیز بتوفیق ربانی و تائیدات
آسمانی در اندک فرصتی تمام ملک آنها بآن تربیت کردهٔ بالتعلق خواهد
گرفت باید که عنایات اعلی خاقانی را منتظر احوال سعادت اشتمال خود داند

کلیات یغما

یکی از دوستان نوشته است

نامهٔ کوتاه جامه که خامهٔ بلند هنگامهٔ سرکار عرش بدان پای و پیرپرداخته بود و بر آن
زیب فر برساخته چراغ افروز جان و دل گشت و سرسبزی افزای آب و گل
خرمن تیمار را آتشی دوزخ دمار افروخت و گلشن رامش را بارشی بهشت بهار
افشاند از در اندام و پیکر اخت و انباز نگارشهاے خوشتر بخت و شایان هنر

بود و بگوهر و چم که در دل افروزی و جان بخشی با چهر یوسف روان عیسی اندر رو
و دم اندر بزم است صد پله بالاتر اگر خواندن و آموختن و فراگرفتن و اندوختن
نیز هم برین آب و رنگ است و با این ساز و سنگ بخواست پاک یزدان و کام
نام اسپندان و پیرایه دهشندگان هنرگستران خواهی گشت و پیشوای روان پروران
آری هرگاه گوهر دیده و دانست واده اندو بازوی تاب و توانست گشاده
و آنکه دانش آموزی روشن رای و پرستاری بخش افزاے چون سرکار آگنده هش
نیز چراغ بینائے فرا راه دارد و از رنج لانه بی برگی به گنج خانه بی نیازی
بار بخشد اگر خود کاهی پیچ شکستی گوهر شکن کوه بدخشان خواهد شد و یا کرمکی شب
تاب تاب شکار خورشید درخشان جهانبان چیر هوس و شاد خواست کام اندیشم
که فرخ روش و فرخنده شهنشاهی سرکار ایشان هرا مادست بی سپاس گرگون و
داختر فرالیشی تازه را پدید آرالیشی چرخ اندازه فزاید کهن دودمان نیاکان
بفر و فروغ گیتی افروز بخشش و نوسازی دیرینگ ده آیین نگار آراے و
بهار افزاے تاب گوهر شیرین و آب دیده خسرو پیمای پرده سنجی شاخ گستر
گردی و سراوار شاخی میوه پرورد زیردست هر بالا دست آیی و فسانه گاه هر
خوبستانی خدیو پرست شعر

کار زند این گنبد گردان کند	هر چه کند همت مردان کند

هر کس بکام و جای رسیده و بهره نام و توانی دیده یاد و روان پروران است

و خواست هنرگستران سنگ از تابش خورشید گوهر رخشان گردد و خاک از فروغ ماه
آزرم کان بدخشان برد و دستش چنگ در دامن زن و هرچه فرمان دهد کردن سزد هر که دامن
نیکبختی از دست هلد و بسخت روئی و سست رگی پیمان نیکبختان در پای سر دهم
هستی سختی و خواری بیند و پستی و خاکساری زنهار برین پند خرد پسند سخت بپای
مردانه کار بند آی وگرنه پشیمانی بری و پریشانی بینی امید گاهی آخوند را از
من ستایشی مهر افزای و درودی نیاز آویز برگوی و جداگان نامه الا بپاسازد
پوزش اندیش شو و اگر آن پیشینه نگارش را که از تو سفارش رفت پاسخی گذارش
سپکرد آرایش نام و آسایش کام یابسامان بود و خاک گران پایه و چهر سبک
پوی را بامدادی از ستمگاری و دل آزاری دست در آستین و پای در دامان

بیکی از دوستان نگارش رفته است

بامدادان که دوباره دربان بی نوشته خواست بال فرشته و اهرمن بسته داشت
و پای پری و مردم شکسته تا لار سرکار سالار خوان را کرم و گیرا در آمدم و او
تیز با من نرم و پذیرا برآمد پیغام سرکار پیرا با آنچه سروش فراگوش دل گفت و دل
بازبان پرداخت برسازندگی شیوا و آیین و آهنگی شایان راز سرودم چو باز نمودم
شنید و رسیده است و دید فرمود از هفتش درودی ل آسود برگوی و سرودی
رامش بود و بی ساز که راست شنیده و درست دیده گروهای گوناگون هر یک براه و رنگی
دیگر درین انجمن جای و باری دارند و برآیین و آهنگی بهتر باید ترگفت وگذاری

گرم و سردی میپالایند و پخته و خامی میسرایند ولی آنکه گوش دارد کیست یا دلیه سگ از سرودی سروش باز داند کدام آسوده زی و آرام پای که این قبلهٔ گاو و خر را سر تا دم شناخته ام و نهاد از دلهٔ این روبهان بله و پیلهٔ گرگان بی تل یک کله گوش تا سم پرداخته میگویند و نمی شنویم نخواستند و نمی کردیم استوار بهای دیرینه پیمان تو که با رشتهٔ جان ناش پیوند است بیش از آنهاست که بازوی سخت دلان سست گوهر تواند شکست و پشینه پیوند مرا نیز بند و گره زده در زره تیرازان که نیروی ناخن و کاوش انگشت هرزی سروپائی یار و گشود و بس بامداد دیگر که خواست پاک یزدان و فیروزی فرخ اختر هرزری و تختگاه کی از خاک پس جمشید کامگاران و خورشید شهریاران کیوان پایه و پروین پی گشت بکام دل و نام نیک و آب بخت و تاب ستاره سپاس ساخت و سازش و ستایش نواخت و بخشایش شاهانه را روی نیازمندی بر آستان خواهی سود و گردن سربلندی بر آسمان خواهی کشید - بیت

آسمان با صد هزاران دیده چندان گو مبین تا ترا بیند بدست دیگری ندهد لگام

یکی از پسرهای خود که متخلص به خطر است نوشته

خطر امثال از بن مرگهای بی هنگام و کارهای نافرجام رنج فرسود و بیماری جایگاه آمدی و بارها اندیشه بارهای ناخواه خسته مشو و شکسته مزی فرزندی اسمعیل که امروز شمار را پدر است و پیدا و پنهان زن و مرد پارکش و بیدرد را

روز بهین دکان رنگریز کارگذار بهار و بر و بار بهار است تو کاوش آگاهی یافت
و نزد یاران و بیش من به گوهر و انسانی تو خرسندی خویش گواهی داده بارها
نوشته خط را ستایش سرای و دلجوی باید سزاوار است و شایان است
و شایسته پر و بال و در نگارش نظری خوشتر از این باید که در این رو خجسته
کردم و در رشته شانه سوده و تلخ و شیرین چشیده بلی پایه مرد و هشیار
کار پیران و توانا کند و بار جوانان توانا کشد (بار خدا را سپاس هرزه در اندیشه
نواخته شایان و در خور و فراخی روشن پیدا باش در طراز تنگی بهر
کوشش و جویائی و جوشش و پویائی جسته و بیچارگی که زیر دامن
است ساز و برگی بران آراسته شده ام نخواهد آرایش و دوش تو سازد
کرام مهربانی و نوازش بیش از این توان بود که هر دو دلخواه و دستور خویش
از خود جدا خواهد و بیرنگی اگر نه شود بیراه و گرنه باشد دو دا نیا گاولی
که او تا این پایه و مایه با تو مهربان است و چه نماند خود پسند نیز
و آفرین بر زبان مراسم و نوازش و دلجوئی از آنچه در دل نخواهد خاست
و هر چه باید و شاید افسوس نخواهد رفت دلم تا در کار زندگی و چاره
پراگندگی ساختن آسانی نیارد و سپاس ایزد بخشش که مایه سرفرازی
و گشایش کارها است فرو گذاری نیست از بار خدا است پاس او دار و سپاس
او گذار مباد آنکه کس برا او گذر خوار که خوار او و شدن کار نیست دشوار کارها

درستی و شستی این بوی باژگذارست بهر نام که خوانند و بهر جا که رانند بیچارگان
خداوندگار و در کوچکی و بندگی و فرمان پذیری و پرستندگی احمد نیز بهر چه فزون
نوشتی قلم است مبادا خود را کسی دانی و بخود رائی دیگ هوسی پزی که پخته ها همه
خام خواهد شد و دو تا همه تو ام همه روزه نامه و پیامت در راه خوشتر که مرا
چشم بر گذرگاه است ـ

بیکی از دوستان کرمان نگارش رفته است

پس از بدرودی و آهنگ کرمان تا کنون که کاهش ماهی دو افزون
گذشته گذارش کار خجسته روزگارت بیگانه از دل هر چند نگشوده و
نوید به انجام کار تو ندرسته که سرآمد آرزو هاست از تنگ تیره روزی و اندوه
از آنچه جان مستمند نزدوده ام در راه از خورد و خواب و درنگ و شتاب
بر سر کار و همراهان چه گذشت و پس از رسید خانه خردمند و دیوانه و آشنا و
بیگانه راه و رفتار و گفت و گذار بر چه روش که ام تش پیوندید اگرچه رستگیها
گسستگیهای تو این چیزها را بسته بود و بشسته کاست و فزوده نیست نیز در
آمد رفت و زیبا چیزها خواست خدائی که همه اوست و با اوست گفت و شنود و
نه ویرانی و آبادی یک سنگ است و گرفتاری و آزادی یکرنگ بیچاره فغانی
گر شکیب و بردباری نداده اند و از بند اندیشه و پندار راه رهائی و رستگاری
نگشاده اند و کی با دل آنچه داشت کام گیرد و چگونه و چون بی نامه و پیام آرام پذیرد

تا سرگذشت خود را نگارش آرند پاره نوروان گذارش کنند جانم همخوابهٔ لب
در روزم همسایهٔ شب خواهد شد ناچار پژوهش و دریافت را نامه درشت خامه
در انگشت کرده رنج افزای فرخنده روان میکردم که از گوشه و کنار نگارنده را است
گذار و گذارنده درست نگار بچنگ آورده درستی و شکست آنچه هست نگارندگی
تن و جان خسته روان را که در راه جستجو گوش و هوش برین گفتگو است آرامش
زندگی بخش امیدوارم رهی را از نوید فرهی آگهی دهی و در روز اندوه یار ارزانی
آنکه دل نگرانی و راز افتد هنجار کوتهی بخشی بدست باش که کاری بجای خویشتن است

یکی از دوستان طهران نگاشته

روز دل خوش که بگوی تو چه داشت از کار که بجا ماند و من از بیخبری بستم
بار چه باری و چه کاری چه روزی و چه روزگاری روزی که گوی و روزگاری
که بپرسش روز خوش آن بود که بفر دیدار مهر فروغ خورشید در گریبان داشت
و روزگار فرخ آن که بدان رخسار دلارا بامداد رامش زیر دامان اینک با رنج
جدائی و شکنج تنهائی چون نخچیر خدنگ خورده بهر گام چشم دلنگرانی از پی و تن و جان
را روی و راهی در طوس و پای و پوی در ری ره از پیش و دل از پس کاری
سخت دشوار است و شماری همه درد و تیمار و دریغ آن انجمنهای رامش خیز که
بدیدار یاران بهشتی آراسته بود و بگفت و گذار رنگین بهاری از آسیب خزان
پیراسته بی سپاس لب و زبان گفت و شنیدی میرفت و بی پاس چشم و نگاه تماشا

ودیدی گوشها از گفت بشنوا گو هر رخشا با آستین و دامن کشیدی و کامها از غنچه گو یا گهر بخروار و خرمن بردی راز مهر و پیوند بے پرده می رفت و سازش و سوگند بی زخمه میخواست تن از خوان یکرنگی رنگین خورش داشت و جان از نا و نوش همسنگی سنگین پرورش یکتائی رخت آشنا و بیگانه بر در همی افگند و بی پروائی بار دانشمند و دیوانه بر خر همی بست جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود چرخ ستم پیشه اختر شکار اندیشه بیک جنبش مژگان برباد داد و از بن تا ره کیش کوپیش آمد آئین آمیزش را بر ساز جدائی بنیاد نهاده در بن تیمار تنهائی و اندوه ناشکیبائی اگر فروغ دیدار سرکار خداوندی سیف الدوله دست نمیداد و رامش گفت گذارش دل شکسته و جان خسته را از پریشانی باز نمیجست بر آئینه هوش را ناهم برسوای رفته بود و خرد را ننگ بشیدائی همه برجا ئے نگلم خار در گریبان میرست و بجائے لاله خس و خنجک از آستین دامان میبرادهر که پاتو نشست از همه برخاست و آنکه بر تو فزود از همه درکاست گرفتار تو آزادی بجوید و ویران تو آبادی نخواهد۔

یکی از بزرگان نوشته است

خاکساران تو را امروز هم آغاز بام تا اکنون که نزدیک شام است بکوی اندر بوی خجسته دیدار سرکار و سرکار حاجی مچ دامن بود و کمند گردن گیس انگه نشانه خاور بزم افروز شبستان باختر آید در وز امید این برگشته اختر از شبِ تار می

تیره تر گردد سر کار خان بدستور دیگر روز بام بفرگاه بلند درگاه خویش خواند نافرمانی
را پوزش اندیش و بهانه جوی شدم مگر فرخجستگی خیزد و از بندهای فرسایے
و لنگرانی و چشمداشت رستگی زاید روز بیگاه افتاد و باز از سرکار خان پیک
و پیام رسید زبان پوزش بسته ماند و پیوند امید از نوید دیدار یاران گسسته
ایشان را پذیرش فرمان کردم و رنج دوری شمار ایدیدار روی درمان
پاک یزدان را سوگند که بندگان حاجی را از جان و دل بنده ام و گوهر نیک
اختر ش که آورده مهر و پرورده مردمی است از دو رنگیای پرستنده بهر زبان
که دانید و توانید فرایش بندگی و دلبستگیهای مرا بروی و خوے ایشان
که از بخت کشایش و از بار خدا انجشایش است برسرایید و باز نمایند هر گونه
کاری که سر انگشت یزدی من بنده اش گره کشائی آرد و درخواه فرمایش
کنند چه بسیار از این آغاز بدر دوش بنده ام و سر افگنده ـ

به پسر خود میرزا احمد صفائی نوشته است

احمد بدانم سفارشهای مرا درباره دوستان دانسته فراموش مے کنی
یا راستی که آستی گرفتاری پراگنده کارها ت پای پذیرائی شکستہ دارد دوست
انجام فرو بسته بارها نوشتم پاسخ کارسید هموار ره راه نامه نگاری کشاده دار پیش
از ان کمیسنه نیاز آرزم انباز که همه ساله او را خواسته ام هرچه خواهش و
فرمایش آرد بی آنکه چشم داشت درا زافتد و فرخنده روانش بدلنگرانی

انباز آماده انجام باش آنچه پیداست این روزگار و بهر باز بازی را از نانگاری
نسرودی و جهان کمین بنیازی را که از پستی خواری گفتن و شنودن و سزای نکوهش و
ستودن نیست نفرستادی بیش از نیها بدین رسوائی شوخ چشم وگستاخ و تنگ
پیشانی و پشت گوش فراخ نبودی بازچه کردی که چنین ترشدی باری اگر
برین هنجار خواهد رفت و بکام بد فرما کار گذار خواهی زیست بپارسی و پا برهنه
آگاهی فرست تا گردن از دوامی که خود سر نهاده ام وبی درخواست و میان داری
دیگران پیمان داده باز پردازم و گوهر خویشتن از خورده گیری و بیچاره نزدیکان
و دوران و بینایان و کوران آزاد کنم والدعا۔

بحاجی ابوالقاسم قزوینی نوشته است

آغاز نوروز تا کنون که ماهی فرو نشست همایون بزم سرکار بیا ناهما ساخته
و کامها پرداخته چون است که نگارش مهر گذارش چراغ افروز دیده امید نیست و
نوید تند رسیتهاے سرکارم ترنجم پرداز سینه افگار نه با چنین رنجهاے شکنج افزا
که مراست چه جای این مایه خاموشی و فراموشی است گویا گروهی مردم که دارای
نام و نشان اند وابستگان سرکار بیا در شمار خویشان پدرود جهان کرده اند و
بازماندگان بزم سوگی آورده ناگزیر گرفتار این کارهای درنج آزمای این
بارها بارخدا رفتگان را بخشایش آرد و در پناه آمرزگاری آسایش دهد سرکار ره
بستگان را زندگی باد و بکام نیک خواهان پایندگی فرزندی میرزا جعفر کمالیش

چنین نامه نگاشته است و روان بنگارش هر چه ازین پس نیز بدست افتد گماشته بخواست خدا این چند روز بدون از کم و کاست خواهد نوشت و نیاز پیشگاه خجسته فرجام خواهد داشت بدان پاک گوهر اگر درین فرمایش سر موئی از خود بکوتاهی خوی بسته یا روی داشته من و بستگان من پس از نماز پاک یزدان بندگی آنجا ندانرا بر گردن خود دوامی میدانیم که اگر دانسته ورنه دانسته در تنگ خیز و گناهی دیر آمرزش خواهد بود و آنکه چنین کارها که در هیچ سنگی مایهٔ شرمساری است من بنده و ایشان اگر در یادداشت این خداوندی و نواخت که بندگان امیدگاهی ارباب و سرکار رکار بند آمد جان شیاز داریم همچنان شرمنده و سر افگنده خواهیم زیست مهربانی فرموده سرکار حاجی علی و ارباب را از هر دو درود ستایش آمیز برسر و نوید آگاهی نامه را بپوزش اندیش و لابه گذار آیند هر گونه فرمایش که مرا دست گشایش باشد و پاک روان خداوندیرا مایهٔ آسایش بکار آرند که بخواست خدا پذیرائی انجام خواهد بود۔

بشاه زاده ساسان میرزا نوشته است

سرکار ساسان را بنده ام و گوهر پاکش را بخداوندی پرستنده این چند روزه که میان سرکار و من بنده جدائی خاست ندانم بنیاد کار بر چه گذاشته و از نامهٔ خط و دستان چه نگاشته شنبه تا آدینه یکهفته راه است این هفته دران راهها

نا رفته چه گامی فشرده و کدام بیابان نه پیموده بپایان برده راستی را در آموختن سردی دانه و ختن را و دراز جان سایه پرور دسرکاری لسپارش آسا دبے درد در بالا و پیکر مرد کارزاری و بخواندن و نگاشتن کودک شیرخوار اگر کار نگارش این است و شمار گذارش چنین هم پیش کودکان دبستان بشت سرکار و اخواهد شد و هم این پیر شکسته نزد یاران شبستان رسوا خواهد گشت تا زود است و هنوز آموزگارے من و هنراندوزے شمار ااز دیهها و افسانه انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو همان راه پیشینه پیش آری و هم من از دست تو دو پاے دیگر دام کرده جا را سپه سر خویش گیرم

ایضاً به میرزا حسن نوشته است

دیده امید در راه است و از چشم داشت سفید نامۀ زیبا نگارش شیوا گفتار که از دور آز مون برفرهنگ وری نگارشگرے رفته بود و دودۀ دید پرورش دیده را سرمه ساے کرد و لبالب سینه و جان را چون جام جمشید و آئینۀ خورشید روشنائے بخشود بی سازش و خوش گوئے و نوازش و دلجوئی نه چندان درست افتاد و خوش نشست نگاشته دنباد گذاشته که زبان ساز آفرین و ستائش گردد یا چون چهر مهر فروزت زیبائے خدادادش نیاز مند پیرایه و آرایش اگر وزی یکنامه بدین راه روش نگاهداری و اندک درنگ و کوشش در جستن فرهنگ و هم در سرشتن

که چندان ناهموار نیفتد بکار بری ششماه دیگر یکی از نویسندهای صافی رنگ وسخن سنجان صاحب سنگ خواهی شد بدست باشش که کاری بجاے خویشتن است۔

به یکی از عرفای طهران نوشته است

کعبهٔ اعتبار قبلهٔ فقرا اگرچه مجالی نیست که احتمالی بر تفقد حال ما نیز توانی دلی چون ازین بنده عرض احوالی شرط ارادت بود جسارت کرد روز قربان سال ۷۳ وارد سمنان شدم منسوب و منتسب دیده شد و جان از کشاکش کلفت رهیده طرفی از کوے گرفته نشسته ام و در بر روے جهان بسته اگر یاری بملاقات آید با شرط یاری پارش کشم و با قید مغایرت خارش خورم که در طریقت ما کافریست رنجیدن امیدوارم که در سایهٔ این همایون دولت روزی دو آسوده شویم و گذشتها زشت یا زیبا بوده شماریم اگر از دویدن ره به مقصد رفتی آهوی ما بون شیر گردون شدی و گدائے کشور شرم قارون بلی چیزے که گاه صدمه میزند حرمان خدمت سرکار و برخے یاران است و این بژمرده باغ از مهر در محتاج باران خدا برو جه لائق وصال آرزو شمار این رحمت ما نیز روی احتمال۔

از زبان کسے به کسے نوشته است

قربانت شوم عجب پیمان و پیوندے کردم وعجب ایمان و سوگندی خوردم بر عقل من ماشاء اللہ گو بسازند نقابی و بسوزند سپندی بانہ از سرکار شما بہ قبزک بازی و چنبرک سازی جبر آن گناہ و چارہ روے سیاہ توان کرد پیش مخدومی میرزا حبیب اللہ چہ حیلت بازم و کدام وسلیت سازم ہشتم و اشد و از بار تجالت پشتم دو تا خدا روے دشمنہای تازہ بر سیاہ کند کہ مارا از پاس ملاقات یاران نو و کہن باز داشت و نقض پیمان افسانہ بر انجمن ساخت ترا بامام حسین از میرزا عذر خواہی کن و بر گرفتاری و پریشانی من گواہی دہ زیادہ حاجت عبارت و تمہید مرارت نیست۔

بہ یکی از شاہزادگان نوشتہ است

قربانت شوم دستخط مبارک کہ دفتر ہا نصیحت و پردہ پوش ہزار فضیحت بود افسر دولتم بر سر نہاد و نشرہ کامرانی بر بازو بست تارک افتخار بر چرخ بلند بسودم و گردن دولت یاری بر البرز و الوند ترک مو ہلت و برگ مفارقت را شکایتی راندہ اند و روایتے خواندہ نخستین روزم کہ حکم انشخور ردہ قطار بستگان آن در کشید و خر مہرہ وجودم بعقد آن رشتہ گوہر اعتقاد در حقیقت از ہمہ رستہ بودم و دل با مہر جنابت پیوستہ با دوام ہستی اندیشہ جدائی ندانستم و جز با خیالات قصور آشنائی لیس از آنکہ

گروهی دوست روی و دشمن خوی هر روزم بے جنایت ظاهر و خیانت باهر و در
خدمت خدام ولی النعم بگناہے بنوده مورد عتاب سازند و بگفتنی ناستوده
مطرح عقاب گاهی رانده و مغضوب باشم و گاه آواره دمر هوب پیش
از نیم تاب کوس و کلک نیست و طاقت چوب و فلک نه مکرر بدانند بشانم به جولانگاہ
پریشان بمقام سیاست برو ند فضل خدائی حراست کرد و اِلّا عرضم هباد خونم هدر
بود و آتشم در خرمن و خاکم برسر اگر یکبار بدین دست دست فرسود شلاق
گردم وکوب آزمای چوب و چاق از جان خسته چه اثر خواهد ماند و در استخوان
شکسته کدام خطر ستارهٔ طالع را در کلف دیدم و جان را در معرض تلف
جز مبائنت چاره ندیدم هرجا و باهر کس باشم دعاگوی توام اما بت
بجاے صمد نخواهم ساخت و دل از یوسف بگرگ نخواهم پرداخت
استدعا آن است که حقوق محبتہاے رنگ رنگ خود را براین ملهوف
مستمند بحل و عقوق تقصیرات عمداً و سهواً ما را نیز از در رحمت آمرزگاری
فرمایند پاداش بزرگی اقتضاے خوردی عفو از تو پسند آمد و تقصیر
از ما و همچنین خواجه تاشان را از صدر خرگاه تا پائین درگاه جا کرنیکخواهم و خبایا
گذشته را استدعی بخشایش چو درمیان مراد آورند دست امید نه عهد صحبت
ما در میانه یاد آرند زیاده جسارت است و معاملا وقات خوشش را شوت
خسارت خداوندی سرواربا سراری جورا عواری رخت اقامت بباغ کشید

از شور بختیهای کوکب در روی تحتیهای طالع حال من از حرمان خدمت
هر دو سر در تباهی نها و روز نشاط روی در سیاهی کاش مرا راهی بنمودی و
پای میکشودی که تکلیفم در مرا و دست تشخص و جان ستمدیدم از هندی و شکنج
دلگرانی متخلص میشد جان باد فدای رایت که کاری بحکایت و
شکایت نیست۔

	از زبان دوستی بدوستی نوشته است	

فدایت شوم چنانت دوست می دارم که وصلت دل نمی خواهد
کمال دوستی باشد مرا از دوست نه گرفتن همواره مقامت در دل است
و در میان جانت منزل گردیده از شمائل صورتت بضرورت دور ماند
چه خواهد شد ولی از انجا که ضعف بشری و مهر فرزندی و پدری و ظلم
می خواهد گاه و بیگاه از چگونگی حالت با خبر باشم اگر کار مرا و دست اضطراری
شد اختیار مکاتبت باقی است مرا و قات و ماغ و فراغی دارے
حرفی دو بخط شریف نگاشته سرا فراز محکم مهر نموده بدست ملا علی اردستانی
باهم که خاطر جمع ترا است در منزل سرکار عزیز خان بدست علی نام
آدمش بسیار دو و بگوید که نوشته است مطالب جواب هم نکند من خواهم
رسید در تحریر کوتاهی مکن عنقریب پشیمانی خواهی برد و هر کس با تو تا
امروز اظهار محبت کرده خود را دوست داشته است و من ترا نخواهم

بچه نیستی عقل داری دیگر آنرا دیده مراهم می بینی فرق است
درمیانه گلچین و باغبان هر دلت گواهی میدهد و بعقلت می رسد
عمل فرمای اصراری که میرود محض محبت و صداقت است و عین آشنائی
ورفاقت والسّلام۔

	از زبان کسی بکسی نوشته است	

قبله گاها اگر محوّل حال جهانیان نه قضا است چرا مجاری احوال
بر خلاف رضا است کسی از چون و چرا دم نمی تواند زد که کارگاه حوادث
ورای چون و چرا است همانا مخفلت را تکیه بکتاکش باید
گفت من انیک بی سپرد خود را ازین مخاطرات بیرون خواهم
افگند اگرچه حمل بر بد عهدی خواهی کرد و این حرکت را به بیوفائی
نسبت خواهی داد الفراق مما لا یطاق من سنن المرسلین رفتم تا کی
و کجا شرف حضور حضرتت روزی شود یا عزیز این چه اوضاع
است که در هر مجلس و محفلت شهود می افتد این ایوان بزم است
یا میدان رزم اگر میدان رزم است ما مرد میدان نیستیم و اگر ایوان
بزم این همه اصحاب رزم کیستند غرض من زیاده تاب درنگ نداشتم
آسیمه سر روی بصحرا گذاشتم۔

	بآقا باقر شیرازی نوشته است	

فدایت شوم مخدومی فلان از سلامت حالت خبر داد و مراتب التفات را درباره من تفضلات خوش انگیخت گفتم که این نخست خداوندی تو نیست چنان پندارم گفت تجدید فراشی هم کرده پاک یزدان وصالش را جاودان بر تو و احتمالش را بر اہل خانه خاصهٔ نورچشمی اسد که ہرگاہش در گذشتہ باغی نیک سرودن باید و دوان برروی دوست و دشمن در کشودن میمون خجسته ایام تنگدستی در عیش گوش و مستی کاین کیمیای ہستی قارون کند گدا را پارهٔ گویند با شرط عیال بسیار و مداخل کم تشبیب تاہل و دون معاشی است و خلاف استیعابش غافل که روزی خود میجور رند منعم و درویش از خدمت مخدومی میرزا محمد غالب مہجورم و با ہمه نزدیکی دور گرفتار است نه اینکه باختیارش بطفره شمار باشد گویا اخذ و جلبی کم ہم زیر جلی داشته باشد زیرا که اقلاً ہفته یکبار در سوق زر دہ کشتی قناره سلخ وقصبی نصب می فرمایند و فقیرانه کار و کسبی دارد و فقر است و زر کاستی چه چاره من ہم بقوت بیماری که سایهٔ رضا است راہی میروم و ہفته و ماہی بر نیل مراد می شمرم یک جرعه نصیب ماست تا کی برسد جز اندیشهٔ پدارت ہوای نیست اگر ما در وصول مطلوب عاجز باشیم خدائی ہست از تو توقع توجه خاطر و دعائی دارم مخدومان میرزا فلان و آقا فلان را باہر کہ دانی عرض سلام برسانی ۔

یکی از شاہزادگان نوشته است

قربان خاک پایت شوم دستخط مبارک که پرورده عقل و آورده صفا است زیارت کردم هم شاد مانم هم خجل هم تازه . و هم سنگدل کز عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را در نوایب سازگاریست و با خصم غالب حریف درمان بردباری پای شکیب در دامن کش و اگر بجای باران تیغ از آسمان بارد گردن نه ع که آخری بود آخر شبان یلدا را خطّ بحمد اللہ تعالے بتوشیح زیبائی و طغرای اسلوب موشح است در خور د مقدورت کوتاهی مکن امیدوارم آنچه در حق تو از خدا خواسته ام صورت بندد تعجیل حارل مجال اطالت نداد باقی به هنگام دیگر حوالت است فراموش نه فراموش مخواه والسلام ۔

یکی از بزرگان نوشته است

امید گاها در گوشه نامه سید نامی از بی‌نشان بر زبان خامه گوهر فشان رفته بود عا که باشیم که اندیشه ما نیز کسند یاز خانه سرکار ته آباد که بپاس آشنائی بیست ساله و آمیزش نیم روزه از خاکساران یادی فرمایند و بگارش گذاری از او بیدارند باری بهان راه و روش و هنجار و نقش که دیده و دانسته ام و آن پاک نهنتی راکه بجا و بدان نیستی مباد از در یکتاے پرستنده پیش از انکه در حیز گفتار گنجد یا تراز و سے کمان و پندار سنجد آرزو مند خجسته دیدارم و از اندیشه شیوا گفت و گذار که شور رنجهاے اختره افزون بختم همه گنج دران خرم انجمن که شرم هزار چمن است و نیز گرفتار امید بجان و تن شب

وروزی بارنداد وازگرداب کشتی شکن دورے راه کنار نمود
جز آنکه دریافت این آرزو را بر در پاک یزدان خاکسارانه روے
نیاز سایم وچشم داشت از هر در بر دستگیریهاے بخشایش خداے
باز دارم چو خواهم کرد بے سروپامی روم تا بکجا سرنهم به بارگی نشاه شد
گرون ما در کمند پیش از گستاخے شوخ چشمی وسخت روئی وبی شرمی
ویاوه گوئیست فراموشم مکن وخامهٔ نامه نگار از پرسش روزگار
ودلجوے جان امیدوارم خاموش مخواه فرمائشی که سرانگشت توانائی
این خاکسارش گره کشائے تواند نگارش نماکه در انجامش کیش بندگی
وآئین پرستندگی کارخواهم بست -

بدوستی نوشته است

فرزانه تر رندمن خواستم بهره یاب دیدار همایونت گردم از بیم
آنکه سپاه از نخچیر شهر لشکار فرموده باشی پاے پویه درنیروے جنبش
نداشت بیچاره خود در میانه راه درنگ آورده فرزندی میرزا جعفر
را بخدمت فرستادم اگر هستی وسبک دانی نیست که پوست برتن دوستان
زندان کند دبزم صحبت فرگاه را بریاران انجمن پاگاه رندان فرماید
رهی را آگهی بخشش شاید دمی در نظر دیدارست که مصربان را شام ونهار
است ودل باختگان را باغ وبهار از رنج روزگار وشکنج جدائی

بر آسائیم ۔

یکی از رفقا نوشته است

فرزند من غالب این است که مرا از کوبیت که قبلہ توحید است
وکعبہ تجرید بضرورت سفرے پیش آید اعتمادی بر حیات ندارم
خاصهٔ اکنون که قوت حرمان وحسرت یار جوان نیز ضمیمہ ضعف
پیری شد نہ مرا استیفاے خدمت تو مقدور است نہ ترا التفات
سرافرازی من از تقدیر آگاه نیم دست تدبیر از چاره کوتاه است
اگر ملاقات را علاجے دانی وحیلتے توانی بر نگار و خبر ده که ازان راه
برآیم و دولت دست بوس حاصل شود چنانچہ طریق درمان مسدود
است واسباب مزیت مفقود محبت و زحمتہاے شفقت مرا از در
خداوندی و پرہیزگاری قربت و آمرزگارے فرماے نہ چندان
از حسن سلوک و پاس مہر و وفور محبت و محامد اخلاق و بسط دلجوئے
و دیگر محاسن احوال حضرت خجل و روسیاہم و شرم آگین و عذر خواه
که بجهد و نتر گفتن توان و بہزار گوش شنفتن فراموشم مکن و خامہ از
پرسش حالم خاموش مخواه کاش که در تیاهش بار دگر بدیدے کانچہ
گناه او بود من بکشم عزامتش از تو رحمت بر من خوشتر که از من
بر تو رحمت ۔

به حاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

مخدوم مهربان روزی دو پیش از این اخبار تیمار رنجور یکسر آقازاده بمن رسید بسیار پراگنده شدم چون خویشش نیز رنجور و بستری بودم رقعه مشعر بر پرسش به فرزندی میرزا جعفر سپرده که از جانب من و خود بهر دو کار اندیش عیادت گردد او هم اینک از بالش و بستر است و دمساز تلب و تب امروز اسمعیل احمد ابراهیم برسم پرسش بمنزل میرزا جعفر که بیمارستان ما است آمده بهیئت اجتماعی خواستیم از سلامتی او آگاه آییم لاجرم هر یک بر این رقعه خط پنج وهش کشیده دستان را که از همه توانا تر بود فرستادیم تنگ رجعت او در صفای نوید صحت وی و آسودگی شما را مستعد ایستاده ایم و دیده چشم داشت بر راه نهاده هر چه بیش نویسی کم است و آنچه زود آید دیر۔

بحاجی محمد اسمعیل طهرانی نوشته است

قبلهٔ احباب و قدوهٔ اصحاب حاجی را بنده ام بشرط حیات و خواست پاک یزدان پس فردا از خاک درگاه حضرت سلام الله علیه که بوسه جای ماهی تا ماه است رخصت خواهیم یافت اگر سیر و صدور دار الخلافه میسر گشت شرح حالات قبله مکرم الشان راستین حاجی خان زید اعزازه را شفاها باز خواهیم راند و الا از سمنان بعرض حضرت دوست

خواهم رسانید بسلامت اسلام وصفاے تصوف سوگند که درین
چند ساله خوشتر از سبک وسیاق سرکار حاجی خان با عامه مردم از احدی
ندیدم شرعاً وعقلاً سزاوار دعای نصرت وپیروزے هست تا زبان در
پدهان جنبد خاموش مباش -

مثنوی مولوی معنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائیها شکایت می کند

کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت خوشحالان و بدحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش ست این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق ست کاندر نی فتاد — جوشش عشق ست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید — پرده هایش پرده های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون می کند
قصه های عشق مجنون می کند

دو دهان داریم گویا همچو نی
یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما
های و هوئی در فگنده در سما

لیک داند هر که او را منظر است
کاین فغان این سری هم زان سرست

دمدمه این نای از دمهای اوست
های و هوی روح از هیهای اوست

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی ناله نی را ثمر
نی جهان را پر نکردی از شکر

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

باده در جوشش گدای جوش ماست
چرخ در گردش اسیر هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو
قالب از ما هست شد نی ما ازو

[illegible]
[illegible]

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه
چند گنجد قسمت یک روزه

کوزه چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
سر پنهان است اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان برهم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای / زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
پر و بال ما کمند عشق اوست / موکشانش میکشد تا کوی دوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

آینه کز زنگ و آلایش جداست / پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل / تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم اگر دارید جان را ره دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درمان بیماری او

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقاً شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی می شد او بر کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه در شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست — گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهل ست جانِ جانم اوست — دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جانِ مرا — بُرد گنج و دُر و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم — فهم گرد آریم انبازی کنیم
هر یکے از ما مسیح عالمے ست — هر الم را در کفِ ما مرهمی ست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر — پس خدا بنمودشان عجز بشر
هر چه کردند از علاج و از دوا — گشت رنج افزون و حاجت نا روا
آن کنیزک از مرض چون موی شد — چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود — روغن بادام خشکی مے نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت — آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم — سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او — از طبیبان ریخت یکسر آب رو

عاجز شدن طبیبان از معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاهِ بادشاهِ حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید — پا برهنه جانبِ مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد — سجده گاه از اشکِ شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقابِ فنا — خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملکِ جهان — من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر — پیش لطفِ عامِ تو باشد هدر
ای همیشه حاجتِ ما را پناه — بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت — زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میانِ جان خروش — اندر آمد بحرِ بخشایش بجوش
در میانِ گریه خوابش در ربود — دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست — گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیمِ حاذقست — صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحرِ مطلق را ببین — در مزاجش قدرتِ حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد — گشته دل آن کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد — آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر — تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پرمایهٔ — آفتابی در میانِ سایهٔ
میرسید از دور مانند هلال — نیست بود و هست بر شکلِ خیال
نیست‌وش باشد خیال اندر جهان — تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان — وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مه‌رویان بستان خداست

آن خیالی را که شه در خواب دید
در رخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بود اندر ولی
نیک بین باشی اگر اهل دلی

آن ولی حق چو پیدا شد ز دور
از سراپایش همی می‌تافت نور

شه بجای حاجبان در پیش رفت
پیش آن مهمان غیب خویش رفت

ضیف غیبی را چو استقبال کرد
چون شکر گوئی که پیوست او بورد

هر دو بحری آشنا آموخته
هر دو جان بی دوختن بر دوخته

آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب
آن یکی مخمور و آن دیگر شراب

گفت معشوقم تو بودستی نه آن
لیک کار از کار خیزد در جهان

در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

ای مرا تو مصطفی من چون عمر (رضه)
از برای خدمتت بندم کمر

از خدا جوییم توفیق ادب
بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در میرسید
بی شری و بیعی و بی گفت و شنید

درمیان قوم موسی چند کس
بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان
ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسیٰ چون شفاعت کرد حق　　خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده　　چونکه گفت انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند　　چون گدایان زلّه‌ها برداشتند

کرد عیسیٰ لابه ایشان را که این　　دائمست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری　　کفر باشد نزد خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز　　آن در رحمت بر ایشان شد فراز

نان و خوان از آسمان شد منقطع　　بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

هرچه بر تو آید از ظلمات غم　　آن ز بیباکی و گستاخیست هم

هر که بیباکی کند بر راه دوست　　رهزن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پرنور گشته است این فلک　　وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب　　شد عزازیلی ز جرأت رد باب

هر که گستاخی کند اندر طریق　　گردد اندر وادی حیرت غریق

حال شاه و میهمان برگو تمام　　زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طبیب الٰهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

شه چو پیش میهمانِ خویش رفت　　شاه بود و لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت | همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت | وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر | گفت گنجی یافتم اما بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت | میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج | معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سوال | مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هر چه ما را در دل ست | دستگیر هر چه پایش در گل ست
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم | دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند | بعد ازان در پیش رنجورش نشاند

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

رنگ رو و نبض و قاروره بدید | هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند | آن عمارت نیست ویران کرده اند
بیخبر بودند از حال درون | استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بروی نهفت | لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود | بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دل ست | تن خوش ست و او گرفتار دل ست

عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست — عاقبت ما را بدان شه رهبرست

هرچه گویم عشق را شرح و بیان — چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست — لیک عشق بی زبان روشنترست

چون قلم اندر نوشتن می شتافت — چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد — شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر — چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست — شمس جان باقیست کورا امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد — مثل او هم میتوان تصویر کرد

لیک آن شمسی که شد مستش اثیر — نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو — تا در آید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلق است — آفتابست و ز انوار حق است

چون حدیث روی شمس الدین رسید — شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آمد چونکه بردم نام او / شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها / بازگو رمزی ازان خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود

گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو بیماری که دورست از طبیب

هرچه میگوید موافق چون نبود / چون تکلف نیک نالایق نمود

من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که آن را یار نیست

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کاین دلیل هستی و هستی خطاست

شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع / فاعتجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو رنجم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من / مے نگنجم با صنم در پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه　　برنتابد کوه را یک برگِ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت　　اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل جانِ جهان　　لب بدوز و دیده بربند این زمان
بیش ازین آشوب و خونریزی مجو　　بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو　　رو تمامِ آن حکایت باز گو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافت مرض کنیزک

چون حکیم ازین سخن آگاه شد　　وز درون همداستانِ شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را　　دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها　　تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون　　تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی کرد و یک دیار نه　　جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست　　که علاج اهل هر شهری جداست
واندران شهر از قرابت کیستت　　خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک　　باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد　　پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش ‌ ‌ ‌ ور نیابد می کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب ‌ ‌ ‌ خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی ‌ ‌ ‌ کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد ‌ ‌ ‌ خر نداند دفع او بر مے جهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد ‌ ‌ ‌ جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کے دفع خار او کند ‌ ‌ ‌ حاذقی باید که بر مرکز تند
بر جهد وان خار محکم تر کند ‌ ‌ ‌ عاقلے باید که خارے بر کند
آن حکیم خارچین استاد بود ‌ ‌ ‌ دست میزد جا بجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان ‌ ‌ ‌ باز می پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش ‌ ‌ ‌ از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش ‌ ‌ ‌ سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان ‌ ‌ ‌ او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را برشمرد ‌ ‌ ‌ بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش ‌ ‌ ‌ در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم درگذشت ‌ ‌ ‌ رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک ‌ ‌ ‌ باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد ‌ ‌ ‌ نی رگش جنبید و نے رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی‌گزند　　تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماهروی　　آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم آنجا آورید　　خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت　　چون بگفت این ز آتش غم برفروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد　　کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت　　اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر　　او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صواب　　آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود　　در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من　　آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور　　بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگوی　　گرچه شاه از تو کند بس جستجوی
چونکه اسرارت نهان در دل شود　　آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت　　زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود　　بعد از آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان　　پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم　　کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعده ها باشد حقیقی دلپذیر
وعده ها باشد مجازی تاسگیر

وعدهٔ اهل کرم گنج روان
وعدهٔ نااهل شد رنج روان

وعده را باید وفا کردن تمام
ورنخواهی کرد باشی سرد و خام

دریافتن آن طبیب الٰهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن

آن حکیم مهربان چون راز یافت
صورت رنج کنیزک باز یافت

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد
شاه را زان شمه آگاه کرد

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست
در چنین غم موجب تاخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را
حاضر آریم از پے این درد را

قاصدی بفرست کاخبارش کند
طالب این فضل و ایثارش کند

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور
با زر و خلعت بده او را غرور

چون به بیند سیم و زر آن بینوا
بهر زر گردد زخان و مان جدا

زر خرد را واله و شیدا کند
خاصه مفلس را که خوش سودا کند

زر اگر چه عقل می آرد ولیک
مرد عاقل باید او را نیک نیک

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن زرگر

چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید
پند او را از دل و از جان گزید

گفت فرمانِ ترا فرمان کنم　　هرچه گوئی آن چنان کن آن کنم

پس فرستاد آنطرف یکدو رسول　　حاذقان وکافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر　　پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت　　فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری　　اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم　　چون بیائی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید　　غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد　　بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

اسپ تازی بر نشست و شاد تاخت　　خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا　　خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و سروری　　گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب　　اندر آوردش به پیش شه طبیب

پیش شاهنشاه بردش خوش بناز　　تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد　　مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سازد ز زر　　از سوار و طوق و خلخال و کمر

هم ز انواع اوانی بی‌عدد　　کانچنان در بزم شاهنشه سزد

زر گرفت آن مرد شد مشغول کار　　بیخبر از حالت این کار زار

پس حکیمش گفت ای سلطان مه — آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود — آب وصلش دفع این آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را — جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه میراندند کام — تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت — تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد — اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاشکی آن ننگ بودی یکسری — تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او — دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او — ای بسا شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من — ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین — سر بریدندش برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان — ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من — می نداند که نخسپد خون من

بر منست امروز و فردا بر ویست — خون چون من کس چنین ضایع کیست

گرچه دیوار افکند سایه دراز — باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه است و فعل ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک
آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست
زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقی ست
وز شراب جانفزایت ساقی ست
عشق آن بگزین که جمله اولیا
یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست
بر کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بوده نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم
نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه
تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق
سر آنرا در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب
هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
نائب است و دست او دست خداست
همچو اسمٰعیل پیشش سر بنه
شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد
همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند
که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو رها کن بدگمانی و نبرد

تو گمان کردی که کرد آلودگی
در صفا غش کی هلد پالودگی

بگذر از ظن خطا ای بدگمان
ان بعض الظن اثم را بخوان

بهر آنست این ریاضت وین جفا
تا برآرد کوره از نقره جفا

بهر آنست امتحان نیک و بد
تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

گر نبودی کارش الهام اله
او سگی بودی درانده نه شاه

پاک بود از شهوت و حرص و هوا
نیک کرد او لیک نیک بدنما

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر
شد ازان محجوب تو بی پر مپر

آن گل سرخ است تو خونش مخوان
مست عقل است او تو مجنونش مدان

گر بدی خون مسلمان کام او
کافرم گر بردمی من نام او

می بلرزد عرش از مدح شقی
بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود
خاصه بود و خاصهٔ الله بود

آنکسی را کش چنین شاهی کشد
سوی تخت و بهترین جاهی کشد

نیم جان بستاند و صد جان دهد
آنچه در وهمت نیاید آن دهد

گر ندیدی سود او در قهر او
کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

طفل میلرزد ز نیش احتجام
مادر مشفق دران غم شادکام

تو قیاس از خویش می گیری ولیک
دور دور افتاده بسنگر تو نیک

قصائد عرفی

در نعت

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش
ازل دروازهٔ باغ و ابد صدر خیابانش

چنان باغی که گر گلچین بیارد گل برون آید
نه آن باغیکه یابد خار چیدن زهره دورانش

گلی کز خوی دی را بشکند اندر چو فروردین
نه آن گل کز ورع شاخ گریبان زد بدستانش

گلی زین باغ گر چینی بیاور دفتری از شیخش
که نقش لوح محفوظ است بر اوراق اغصانش

اگر سر در هوا گردد کسی با سروران وادی
که گر در چه فتد همدرد باشد ماه کنعانش

نشاید همرهان بزم عشق آیا چها باشد
که درد و داغ میریزد به بیرون نشیمانش

فشاندم در ازل گردی ز دامن تا بیابان هم
که تا نقش عالم است و یکشد دیده خاقانش

اگر طفل دلم را دایه خون آید و گر صد هم
بهنگام مکیدن زهر هیچو شد ز پستانش

ولش ریش است در زنبیل آتش بر پره
اکنون در کشت بخیش آید درو شادوش دربانش

دلی شوریده خواندش که در بازار معشوقی
خریدار پریشانیست صد لیلی پریشانش

مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدتها
ز هر چشمه خون نیرد ار خوانی مسلمانش

نیابت زان بتعلم جوی اندر حکمت آموزی
که لوح خوبی هر کس ساده یابی زر دبستانش

صفا هیچ پیدا از قصر وصلی معمورهٔ جنت — که انواع خرابیها بود معمار ایوانش
حرامست اهل معنی را چشیدن نعمت خاقانی — که بنود سینه نان گرم و دل ریشی نمکدانش
دماغ آن کی ز بوی صحبت عطسه بیزاند — که بی سوز نمود عافیت در زیر دامانش
ازان نفست لطبور اهل ایمان خنده‌ها دارد — که پروردی بعهد کودکی در کافرستانش
وفا را یاد گیر از دوست کز ماتم سیه‌پوشد — لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش
چراغ دل نیفروزند در بزم سیه‌روئی — که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش
بران شاید گشودن چشم معنی کی چون وی — فشانی قطرهٔ ذوق افکند در قعر عمانش
ز ایمان گر دولت آسیب بیاید بیش بر — که بربندند حرز کفر بر بازوی ایمانش
بدرس عشق خواندن گر کلیم و زنجیل آید — بدون گریه و زاری نیابد ذوق جدانش
بروح الله نخندا احسن آفتاب — مگر بینند گریانش مگر یابند بریانش
برنجوری کسی از رنج که هرگه بود از لذت — در آن مردن بود صاحب عزا صد عید قربانش
وصال آفتاب ناکسی یابد که از خرگان — مسیحائی ز بهر دامن افشاند به هجرانش
نثار دل کن آن گوهر که تا کس وقت انجشد — نه آن گوهر که دست مرگ بر چیند ز دامانش
چو نازش تیغ بر دارد چه جای سر دو دل — کر گرد وحشی و کرسی صورت تابوت شهیدانش
ز گنج عشق داران گلستان کی چون ل — تبارک برفشانی در شود در دامن ایمانش
صحبت درس معنی گو پیدا افشاندن طالب کو — که صوفی خند و کهتر ز فقر گریه بریانش
فغان از عشق چنین و که بر دل زد چراغ ما — نکرد آرایش هر بدماغی وای بر جانش

گدایی آرزو در سفرهٔ چندین نعمت کامی
که صد نوبت دهی اندیشهٔ تا بیست مهمانش

باین بیرنگی و بی قیمتی آن ظرفه یاقوتم
که لعل آفتاب این آب و رنگ آورد از کانش

اگر بی قیمتم تحصیل ارزش میکنم کاخر
رسید این قطره را روزیکه خوانی دُرّ غلطانش

لب داود دستی می نهد بر سینهٔ نغمه
دل تنگم همانا گرد لب میگردد افغانش

دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر غم گوید
لبی خواهم که لبریز ستم با استقبال افغانش

سلامت را بدار نیستی پیشکش شاهی
که فرمان میرود در کشور دلهای ویرانش

ز هر مو عالمی زنار و ناقوسش فرو ریزد
اگر کافر دلم در رغبت آرد بوی ایمانش

کسی کز لذت طاعت بود محروم عن ضیا من
که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش

بسنبل میزند چوگان زلفی سیلی خجلت
که ناف آهوی چین می تراشد گوی میدانش

پریشان دیده این گوی میدان مجازی را
ز بام هوش سر بر کن که تا بینی سپهر شانش

امام شهر یعنی باده با دردم مروت
شهادت بر زبان راند صبا رکبا و دیبانش

بصد رصفه رقصان میبری ای رق صوفی را
ازین آهسته تر میران که میترسم میرنی شانش

کسی کز علم منطق دم زند بی عشق مشاید
که بشتاری بدون انتساب فضل حیوانش

بنازم مرشد گریان و بریان را که بخشد و
بطوق گردن شیطان نهی طوق گریبانش

مرید مرشد باحسبه گلدو زسے خواهد
خر عیسی است این نگین بیارائید پالانش

بمیدان محبت گوی خورشید از بلند آری
کسوف جاودان باید بسطحهای چوگانش

ببال عافیت تا کی بپرواز آوری ال ا
بجل کن تا ز اوج زهره آیم بریانش

سماع آموز زان مجنون که در هنگامهٔ هستی — برنگ شعله دارد جنبشی با طبع رقصانش
من آن دریای آشوبم که از تأثیر خاصیت — که تسکین ست موج انگیز و آرامست طوفانش
عنان از عرصهٔ صورت بگردان کاندرین وادی — ز زاغ آموزد آئین روش کبک خرامانش
بباغستان معنی رو که تأثیر هوا آرد — سر او چون تدرو از بهر طاوسان بستانش
ز مژگان رخنه در کشتی کن از طوفان سبک باشد — دران دریای بی ساحل که تسلیم ست پایانش
دل از حسن عمل بستان و بشکن رنگ عصیان — به عصمت هر که نازد معصیت آئین کند عصیانش
مجو کوثر ز لعلی طلب کز وی چو کس نوشد — برنگ لاله از تارک بروید جام مرجانش
بنوش آن می که گر آئینه گردد کفر و ایمان را — بچشم هم امام و برهمن گردند حیرانش
بنوش آن می که گر بر صوت شیرین بر افشانی — برون آرد ز قید بیستون سرمست و رقصانش
بیا آن می اگر تلخست و گر شیرین ست آور — تبرک دین و دل بخشش کن و بشمار ارزانش
سفال از بهر می جستم دران دیر مغان ناگه — خضر بر سنگ دلها زد سبوی آب حیوانش
اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم — ز سلطان شریعت لیک نمائی نجافانش
شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل — که بر پیشانی تقدیر مرقوم ست فرمانش
شهنشاهی که فراشان بزم او صد بهشت — بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش
شهنشاهی که هست از غایت روشنی همت — وجود خود فراموش و غم عالم فراوانش
شهنشاهی که چون آماده شد جمازهٔ جانش — فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش
بجنبش گر برات نعمت جاوید بنویسد — سواد از دیده آلاید بنوک خامهٔ رضوانش

دران حالت که ریزد نوش بر نوش از لب خوانش
پر و بال همای جوهر اول مگس رانش

بنازم عزت و شانرا که در ایوان سلطانی
تجلی آرایش بزم است و جبریل سلطانش

گلستانی همای فیض و در زیر پر دارد
که مینا زو برآید بهر روح سلیمانش

بهشتی نزهت گلگشتها دارد که هر ساعت
ز طوبی تاج میگیرد ولی بازیچه ریحانش

نخوردند از محبت انبیا لذت رسان زخمی
که جان بستها و نگذاشت یک زخم نمایانش

کسی کز خوان یغمائش نعمتها خورد و رنج
خلالش ز شعلهٔ آتش فرستد بهر دندانش

گل رحمت بود خود روگیاه گلشن طبعش
صدف اندر کان بود حق نا شناس خوانش

عتاب او بود چشمک که هر گاهش بر انگیزد
غبار مرگ خیزد اندر آب خضر حیوانش

عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی
گل مقصود رویاند ز خارا ریاس بارانش

زهی عزت که بی نعت تو لوح معصیت گردد
همان آیینه که بهر او بود تذهیب عنوانش

زهی رحمت که بنمودی بخلق آیینه رویی
که ابر و زلف قاب حسن خود و شمشیر نیسانش

کسی کز راه اولاد مطهرشان خاری چید
نویسد باغبانی و شنید زیر گل افشانش

شها بر عرفی پژمرده رحمی کن که شاید
چنان پژمرده باغی ز تشنگی آن نیسانش

دهانش چشمهٔ زهر است از لذت دری بگشا
که شیرین کام سازد زه های باب احسانش

ز بس کز هر سر مویش تراود چشمهٔ خونی
بود فوارهٔ خون جگر طوق گریبانش

دل او در هوای عالم قدس است سیر انجم
که دون همتان زندان تیره تنگی است زندانش

دلم بر هرزه گرد بیابان این گمراه میسوزد
هوس بر دیده‌اش پیشه صحرای خندانش

متاع تربهاتم گر بدل ماند زیان دارد ‌ ‌ ‌ برون میبریم از دل تا شوم فارغ ز نقصانش
حکیم در سخن اینک حدیثم فاش میگوید ‌ ‌ ‌ گر افلاطون بود عرفی و شیراز است یونانش
دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد ‌ ‌ ‌ بامداد صبا اینک فرستادم بشروانش
ندارد ساده زین بخشی که نظم لا امکان سیم ‌ ‌ ‌ گر از قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش
بمشرق میبرد ترسم که روح انوری ناگه ‌ ‌ ‌ برات از تنگدستی آورد ملک خراسانش
میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت ‌ ‌ ‌ حدیث ماه نخشب عرضه دارد ماه تابانش
وگر نشنیده است این قصه ما بعد از شکر خندی ‌ ‌ ‌ بگو از حالت یوسف شماری گیر و اخوانش
فگندم جوشن آوازه بر دوش نام خود ‌ ‌ ‌ گذشتگان و بمیدان قیامت تیغ نسیانش
بباغ نظم نو دمیدازم آخر چون بنازد کس ‌ ‌ ‌ که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش
بخجل باد از من آنکس که حسینش کند لیکن ‌ ‌ ‌ زبان لفظ و معنی میکنند شمشیر بارانش
بصد جانش خریدم کی روا باشد که شعر و ‌ ‌ ‌ به تحسین تنک خوانان و احسان لئیمانش
بیک ارزن گرانش میشمارم گر تو بستانی ‌ ‌ ‌ دهد گر خرمن مه آسمان شمارم ارزانش
تو دانی قیمت آبش که سیم خضری دم خشم ‌ ‌ ‌ نه اسکندر که از لب بگریزد آب حیوانش
تعالی الله چه نخلست این که آب دیده پرورده ‌ ‌ ‌ که بی تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش
شمار از حد وصفش قاصر آمد این اشارت بس ‌ ‌ ‌ که عمان الجواهر نام کرد اهل عرفانش

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم ‌ ‌ ‌ گدا کلاه تنعم نهاد و شه دیهیم

نشاط طبع سحر که نشنود دانا | بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آمود | که دست را بالسماع آستین دهد تعلیم
براز معانقهٔ نازکان بلمس شجاع | لب از مصافحهٔ شاهدان ببوسه کریم
نوای مرثیه صوم و شادیانهٔ عید | کشاده از اثر انبساط گوش صمیم
بخوان مائده شد دست اشتها مطلق | بکام و معده عداوت فزوده طبع لئیم
بچشم وهم ز فیض شگفته روی دهر | نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم
جهان چنین خوش و من خوشتر از جهان مشتاق | نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی | چنانکه از چمن طالعم بمغز شمیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس | چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که از کرمت یاد می کند دریا | بیا که تشنه لبیت را طلب کند تسنیم
زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه | طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب | چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده | که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند | زمانه طوف حریمش بدیده تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال | چنان فتاد موافق دران خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من تا دوش | ببوسه گاه همی کرد بر لبم تقدیم
مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد | بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم

رموز کرنش و تسلیم را ادا کردم   بداب مردم دانا نه بذله سنج ندیم
چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد   گزیده نو بر کرنش نکهتش تسلیم
نگفت و من بشنودم هر انچه گفتن خواست   که در بیان نگهش کرد بر زبان تقدیم
لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت   فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم
بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ   که رفته نام تو بی حکم ما بهفت اقلیم
همین که رسته ازین آستان نوشته بیار   گزیده نسخه از زاد های طبع سلیم
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد   ز بسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
چو باز گشتم ازان آستان خرد جزوی   نوشته داد که این تحفه گل است و نسیم
بگیر و زود ببر با قصیده که بود   بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم
ز جا شدیم که کدامی قصیده باید گفت   بلهجه که وهد روح در عظام رمیم
من و نمودن لطلان عهد های قدیم   بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم
تو لدش بنهاد شر ید و هر آن کرد   که با طبیعت آتش نزول ابراهیم
نهیب هیبت او در شیر تعذیر   شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
بعهد معدلت او که عاطلان فساد   ز بس رعایت تعطیل فارغ اند از بیم
کشیده فتنه معزول سر بزیر لحاف   دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم
اگر عیادت مرضی کند عدالت تو   جهد لقا عده اعتدال بنبض سقیم
بروی ازمنه گر آستین بر افشاند   شود بسعی تموج زمان حال قدیم

زهی وجود تو در سایهٔ عنایت شاه | که کرده بذل سعادت همای را تعلیم
همه مراد چو امید در قبول دعا | تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
حسود ناز و نعیم تو بر در طالع چه | چنان غریب که طامع به آستان لئیم
ز فیض لطف تو شاید که بی سرایت عشق | شود باهل محبت دل کرشمه رحیم
زمانه را همه فرزند گر چو تو بایست | ترا بزادی و بودی دگر همیشه عقیم
ز بحر و کان گر ست آن نفایس آورده ست | که احتیاج نه گوهر گرفتن است نه سیم
ز عفو و حلم تو دلها لغایتی جمع است | که معصیت نه امید آزموده است و نه بیم
همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز | که دام کسب شرف باز چیده عرش عظیم
بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق | که بوی مهر پدر باز یافته طفل یتیم
خدایگانا گویم بمدح خویشتن بیتی | که زین شیاره به پرهیز کرد طبع سلیم
ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه + | بأصل خویش تبازد ز شرم در یتیم
مثال طبع من و دهر چیستی که جز اوست | زلال ماء معین است و دُرد ما حمیم
خوش عرفی از این ترهات وقت دعاست | برآر دست بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که نگر و جلال بر فرزند | جمیله کشود باید به زنجیله تقسیم
عروس دهر بفتوای ذره تا خورشید | جلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

در تخلص مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه | صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه

بستان زجاج و در جگر افشان و نم مجوی | بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه
خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجوی | ماه از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه
ترصیع تخت و تاجت اگر خسروی دهد | بشکن کلاه و مسند و گوهر زکان مخواه
گر ماه و آفتاب ببیند و غمزه انگیز | گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه
شریان ز پوست برکش و در کام تیغ نه | لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه
گر بی شهادت از در شفقت روان کنند | تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه
گر مژده وصال رسد در زمان بمیر | در بعد مرگ گریه رسد دوست جان مخواه
طاوس همتی سر استقامت تیز کن | یعنی که بال بر مکن و سایبان مخواه
مجلس بنوحه گرم کن از نی نوا مجوی | خنجر بسینه تیز کن از کس فسان مخواه
رد بیضه را بسنگ زن ای هدهد بهشت | بر شاخ سدره جا کن و هم آشیان مخواه
گر کعبه ات بزیر لب آرند لب بدوز | بر خاک بوسه زن ز حرم آستان مخواه
ای مرغ سدره در طیران اید بیان | منشین بشاخ طوبی و هم مکان مخواه
آهوی عصمت ار بگریزد ز صیدگاه | گیرائی از کمند و شتاب از عنان مخواه
گر ناگهت بروی هوس دیده وا شود | بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه
تا میزبانیت نکشد در زخم خسرو در | تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتی نرساند بکام کس | این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه
دستان زنی و بال گشائی که دلگشاست | از کبک طایع سر و زاغ کمان مخواه

از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن
با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه

نام قبیله را ببر از فضل خود بعرش
تا نفخ صور طنطنهٔ دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گوید بداستان
کین از فلان مجوی ز بهمان فلان مخواه

لب بستن از طلب روشن همتست و بس
گفتم مخواه تن زدن و صد داستان مخواه

مثنوی مخزن اسرار نظامی رح

بسم اللہ الرحمن الرحیم
هست کلید در گنج حکیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن
نام خدائیست بر و ختم کن

پیش وجود همه آیندگان
بیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم
مرسله پیوند گلوی قلم

مهره کش رشتهٔ یکتای عقل
روشنی دیده بینای عقل

داغ نه ناصیه داران پاک
تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پختهٔ تدبیرها
عذر پذیرندهٔ تقصیرها

اول و آخر بوجود و صفات
هست کن و نیست کن کائنات

پرورش آموختگان ازل
مشکل این حرف نکردند حل

کز ازلش علم چه دریاست این
تا ابدش ملک چه صحراست این

اول او اول بے ابتداست
آخر او آخر بے انتهاست

کس مکن هرچه درو زندگی ست | بیش خداوندی او بندگی ست
روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست | نرگس بینای ترا نور ازوست
تا کرمش در تتق نور بود | خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد | بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده | کار فلک بود گره در گره
تا نگشود این گرهٔ وهم سوز | زلف شب ایمن نشد از دست روز
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد | هفت گره بر قدم خاک زد
چون گره عقد فلک وا نکرد | جعد شب از لمه عدم شانه کرد
کرد قبا جبههٔ خورشید و ماه | زین دو کله وار سپید و سیاه
زلف زمین در بر عالم فکند | خال عصی بر رخ آدم فکند
خندهٔ غمخوارگی لب فشاند | زهرهٔ نجباگری شب نشاند
ناف شب از مشک فروشان اوست | ماه نو از حلقه بگوشان اوست
خاک نظامی که بتایید اوست | مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

در توحید باری تعالی فرماید

ای همه هستی ز تو پیدا شده | خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات | ما بتو قائم چو تو قائم بذات

هستی تو صورت و پیوند نی | تو بکس و کس بتو مانند نی
خاک به فرمان تو دارد سکون | قبه خضرا تو کنی بی ستون
ساقی شب جرعه کش جام تست | مرغ سحر نغمه کش نام تست
ای ازل بوده و بود بسا | وای ابد زنده و فرسوده ما
دور جنیبت کش فرمان تست | هفت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن و خانه فروش تو ایم | چون در تو حلقه بگوش تو ایم
داغ تو داریم و سگ داغدار | می نه پذیرند شهان در شکار
هم تو پذیری که ز باغ تو ایم | قمری طوق و سگ داغ تو ایم
دل زکجا و ین پر و بال از کجا | من کو و تعظیم جلال از کجا
این چه زبان این چه سخن دانیست | گفته و نا گفته پشیمانیست
در صفتت گنگ فرو مانده ام | من عرف الله فرو خوانده ام
قافله شد واپسی ما به بین | اے کس ما بیکسی ما به بین
ای شرف نام نظامی به تو | خواجگی اوست غلامی به تو
نزل تحیت به زبانش رسان | معرفت خویش بجانش رسان

قصاید نظامی

قصیده

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی | زمی و زمان گرفته بمثال آسمانی

نفسِ بلندِ صوتم جرسِ بلند صیتی ‌‌ ‌ قلمم جهان نوردم علمم جهان ستانی

سرِ همتم رسیده بکلاهِ کیقبادی ‌ ‌ برِ حشمتم گذشته ز پرندِ گورخانی

سخن از من آفریده چو فتوت از مروت ‌ ‌ هنر از من آشکارا چو طراوت از جوانی

غزلم بسمعها در چو سماعِ ارغنونی ‌ ‌ نکتم بذوقها در چو شرابِ ارغوانی

حرکاتِ اختران هم اصل واو طفیلی ‌ ‌ طبقاتِ آسمان را منم آب و دانی

نزنم بنجیرهٔ طبلی چو زنم بود عروسی ‌ ‌ نکنم بخطبه لحنی چو کنم بود اغانی

مهم و چو مه نگیرم کلفِ سیاه روئی ‌ ‌ دُرم و چو دُر ندارم برصِ سفید رانی

باجازتِ لبِ من دلِ خلق باز خندد ‌ ‌ چو شگوفه در ریاحین بهوای مهرگانی

اگر این نشاط گوهر نفحاتِ من نباشد ‌ ‌ که زند در معنی که خورد میِ معانی

چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال زاده ‌ ‌ ز حرام زاده دورم شب و روز در زبانی

ولد الزناست حاسد همه آنکه طالعِ من ‌ ‌ ولد الزنا کُش آمد چو ستارهٔ یمانی

سر آن جریده برید در این قصیده بگشا ‌ ‌ که برند لقمه لقمه فضلا به ارمغانی

شبهی نه در خزینه چه کنم گهر فشانی ‌ ‌ گهری نه در خریطه چه کنم صدف دهانی

دل و دین شکسته وانگه همه زنامجوی ‌ ‌ سر و پا برهنه وانگه سخنم ز مرزبانی

ملکا و پادشاها روشی کرامتم کن ‌ ‌ که بدان روش بگردم ز بدی و بدگمانی

حرمِ تو آمد این دل ز حسد نگاهدارش ‌ ‌ که فرشته با شیاطین نکند هم آشیانی

ادبم بکن که خردم خللم مبین که خاکم ‌ ‌ به بدان نهاد طبعم زدودلی و دو زبانی

ز گناه و عذر بگذر بنواز و رحمتی کن
تو خجالتی که بینی به ضرورتی که دانی

همه ممکن الوجودی رقم هلاک دارد
تو که واجب الوجودی ابدالابد بمانی

بطفیل طاعت تو تن خویش زنده دارم
چو بنا شد این سعادت نه من و نه زندگانی

اگر از نظامی آید گنهیش عفو گردان
که کسی امنی ندارد ز قضای آسمانی

تو رسانیش باول بسعادت چو خویش
چو نفس با آخر آید به شهادتش رسانی

قصیده

هم جرس جنبید هم در جنبش آمد کاروان
کوچ کن زین خیل خانه سوی الملک جان

شحنه نادانش انگه حرص و همسایگی
رستم مازنده و انگه دیو در مازندران

هم زمین را با خلایق ناموافق شد مزاج
هم فلک را با کواکب نامناسب شد قران

زین قران ایمن شوی چون چنگ در قرآن زنی
مهر قرآن کامد مهدی در آخر زمان

هر چه نه از قرآن طرازی بر فشان زان آستین
هر چه نه از ایمان بساطی در نورد از آسمان

فرق باشد در میان آدمی و آدمی
گر یک آهن نعل سازند از یکی دیگر سنان

اصل هندو در سیاهی یک نسب دارد ولیک
هندوی را دزد یابی هندوی را پاسبان

در مرقع های خاک آلوده یابی روشنی
چهره زن زین روی گردانش بخاکستر نهان

چند ازین سلطان و سلطان زن تو سلطانش بجو
بنده او شو کاو شد صاحب سلطان نشان

دست عدلی را که آری بهر یک شب بدست
در لحد خورشید یابی در قیامت سایبان

ظالمان را در قیامت خصم باشد مالکت
مرزبان را در مساحت چاه باشد نردبان

گر همه جلاب باشد آب جوی کس مخور — در همه تسبیح باشد نقش نان کس مخوان

چونکه آب دیده داری در ضعیفی باک نیست — زانکه مروارید را باریک بهتر ریسمان

پرده بردار از زمین بنگر چه بازی میرود — با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان

تا بجز سن خار یابی بر کلاه یزدجرد — تا بدامن خاک بینی بر سر نوشیروان

چند گوئی کعبه را سنگی بخشد هست سپهر — چون نخواهند تا هنوز از زد ستم میرسان

لعل را رونق نخیزد تا برون ناید ز سنگ — سیم را قیمت نباشد تا برون ناید زکان

انتخاب از قصائد عبدالواسع غرجستانی المتخلص جبلی

که دارد چون تو معشوق نگار و چابک و دلبر — بنفشه موی و لاله روی نرگس چشم و نسرین بر

نباشد چون چنین زلف و رخسار و لبت هرگز — سیه روشن شب تیره گل سوری می احمر

ندارم در غم و جور و جفا و رنج تو خالی — لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر

بحسن رنگ و بوی و طعم در عالم ترا دیدم — قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر

سزد گر من ترا دائم بطوع طبع و جان و دل — کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر

که تو داری ببزم و رزم و لفظ و طلعت سلطان — دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور

جهانداری که بی یار و قرین شد و مثل آمد — بعلم و حلم و رزم و بزم و عزم و حزم و فخر و فر

جهان بخشی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین — کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر

درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد — سعادت بیخ و عصمت شاخ و نور و نعمت برگ و حشمت بر

ز بخت و دولت و تایید و یمن او همی خیزد — زخار از رز نی شکر ز کان گوهر ز یم عنبر
حضور اوست در دولت مکان و سینهٔ حضرت — ق — لقای اوست در عالم وجود اوست در کشور
چو نعل شمس در گردون چو صنع ابر در بستان — چو لطف نور در دیده چو کون روح در پیکر
ببیند از نهیبش رمح و گرز و تیغ و تیر او — مراکب نعل و پیلان لنگ و ماران زهر و مرغان پر
ز شکر و آفرین و مدح و نعمت او فرو ماند — زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر
ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت — ظفر یاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور
ترا زیبد گه جنگ و مصاف و حمله و هیجا — فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور
بچین و روم و ترک و هند پشت و جبین مالند — جبین فغفور و رخ جیپال و خلخ قاآن لب قیصر
بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهره و پر بیت — ز ببر و رس و پیل مست و گرگ تند و شیر نر
همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ — دل عاشق غم هجران شب وصل رخ دلبر
مبادا بسته و دور و جدا و خسته ات هرگز — لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر
اگر داد ایزدت ملکی که آنرا جمله شاهان — طلب کردند و زان محروم ماندند این عجب مشمر
محمد یافت مقصودی که موسی جست از ایزد — چنان چون خضر خورد آبی که از وی خواست اسکندر

قصیده

تا ز حسن دلبران کش جدا ماند این دیار — تا ز فر لعبتان نقش تهی گشت آنجناب
آب چشم عاشقان نوحه گر در هجر شان — کرد چون طوفان نوح آنرا همه یکسر خراب
گر وطن گیری کنون وردی صبا بینی جلیر — در سخن گوئی کنون وردی صدا یابی جواب

گه ز تنهائی در درد مساز گردم با طیور / گه ز شیدائی در و بهر از باشم با ذباب
گوش من سوی سماع و هوش من سوی صبوح / چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب
زار و نالانم چو بلبل دیده پر خون چون تدرو / تا نفورم کرد از آن کبک دری بانگ غراب
نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سفید / لاله دارد لطیف و سنبلی دارد بتاب
سنبل چنبر نهاد و نرگس خنجر گذار / لاله شکر فشان و سوسن عنبر نقاب
این چه روی من به رنگ آنچه پشت من بخم / این چو اشک من به لون آنچه بخت من بخواب
هشت چیزم هست چیزا ندر عشق بگذاشتند / تا مرا بگذاشت آن شکر لب شیرین عتاب
تن قرار و دل مراد و جان نشاط و لب سخن / دست جام و طبع کام و روی رنگ و چشم خواب
از خیال رمح و عکس تیغ او در بحر و بر / وز نهیب گرز و بیم تیر او در کوه و غاب
تیره گه چشم پلنگ و بفسرد خوی نهنگ / بشکند بازی هژبر و بگسلد بال عقاب
گر بود با دوستان تو کشتی را اتصال / ور بود با دشمنان تو صدف را انتساب
نرم گردد چون فنک بر پشت او سنگ گران / تیز گردد چون نهنگ در کام او در خوشاب
بر سبیل رشوه آرد پیش تو گاه طعان / بر طریق جزیه آرد نزد تو گاه خراب
رنگ چشم و زاغ بال و گور سم و مار پشت / گرگ شاخ و پیل دندان شیر چنگ و ببر تاب
اندر آن وقتی که آسیب دلیران سپاه / ساحت میدان شود چون موقف یوم الحساب
کوس چون رعد و فرس چون ابر و خنجر چون درخش / تیر چون باران و خون چون سیل و سرها چون حباب
هم بر آن صورت که هنگام تجلی کوه طور / عالم از گام ستوران آید اندر اضطراب

درع زنگاری تن آلاید لشکرت نی عقلق
تیغ مینائی رخ انداید بیاقوتی مذاب

تا ز نار آید دخان و تا ز آب آید بخار
تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب

بدسگالان ترا یکدم ز دل خالی مباد
سر ز خاک و لب ز باد و دل ز نار و چشم از آب

صاحبی کز بزمگاه و طبع و خلق و لفظ او
سال و مه باشند بیغر و نحل بی قدر و آب

روضهٔ خلد برین و چشمهٔ ماء معین
نافهٔ مشک تتار و دانهٔ در خوشاب

مور و گنجشک و پشه و روبه بنوش آورند
از برای طعمهٔ نه و بچگان بسته رقاب

گرزه ماران را ز داوی جبه بازان از زرشت
زنده سیالان را ز آهون شمشیر شیران را ز غاب

از برای تیهش زایند دایم هشت چیز
نحل و آهو خاره و نی بحر و جبل کان و تراب

شهد خالص مشک اذفر در و احمر قند صرف
در بیضا لعل روشن سیم صافی زر ناب

قصیده

این اشارتها که ظاهر شد ز فضل کردگار
وین بشارتها که صادر شد ز فتح شهریار

یافت خواهد ملت از اندازهٔ آن دستگاه
گشت خواهد دولت از آوازهٔ آن پایدار

چون بباطل سر برآوردند قومی از عراق
شد فریضه دفع شان بر پادشاه حق گذار

وز برای قمع ایشان رایت منصور او
در زمستان کرد تعجیل از خراسان اختیار

لشکری بودند چون عفریت و شیر و غول و خرس
تیره رای و تیره روی و عمرکاه و غمزه کار

سر بسر غافل ز تقدیر خدای مستعان
یک بیک غره باقبال جهان مستعار

خیل سلطان را سلامت با نصرت متصل
اهل عصیان را هزیمت بر عزیمت استوار

از هوا هر چون رخ معلول قرص آفتاب — وز زلازل چون تن مفلوج جرم کوهسار

بر زمین بر تیغ رنگ از روی بدخواهان نبات — چون هوا شنگرف گون از خون گمراهان بخار

اسپ تازان با شکل و گرز گردان بر صف — تیغ رخشان برق سان و کوس نالان رعد وار

گاه جنبش هر کمند و گاه کوشش هر سمند — اژدهای بیقرار و آسمان بی مدار

رخش او صرصر نشان و تیغ او آذر فشان — تیغ او خارا شکاف و تیر او سندان گذار

کوه گشته زین ستوده و کوه کرده زان عزیز — چرخ دیده زین شهر برده ها جسته زان کنار

موضعی با زینت ذات البروج از تیغ و درع — موقفی با هیبت یوم الخروج از گیر و دار

گاو بیچاره در زمین از نعل اسپ شیر زور — شیر بیچاره بر سپهر از بیم گرز گاوسار

گه چو گردون از تغیر گشته هامون با شتاب — گه چو هامون از تحیر گشته گردون با وقار

داد فراوان خون غداران شکاران تحیت — در ظرف های جبال و در کنف های بحار

تا ابد بیچاره رنگ لعل گون خواهند زاد — زین یکی دُر یتیم وزان یکی زر عیار

ایستاده پیش صف سلطان وزیران او — باره گردون ترنج هامون کش جیحون گذار

ماه سیری ماهی اندامی که گردی هر زمان — پشت ماهی پر نعال و روی گردون پر غبار

کرد قسم دوستان و بهره خصمان او — شانزده چیز مخالف خالق لیل و نهار

گنج و رنج و عیش و سیر و لطف و عنف و گاه و چاه — تاز و آز و ملک و خرم و بزم و رزم و نور و نار

ذوق کرد این و بخل و کرم و آه و صدقت — تا ز بهر مجلس او پرورند این هر چهار

در دهن شهد لطیف و در بدن تر و تیغ — در گلو دُر خوشاب و در شکم مشک تتار

قصیده

دولت پیروز و رای روشن و بخت جوان	همت والا و عزم فسخ و امر روان
حصهٔ میر بلند اختر شد اندر روزگار	بهرهٔ صدر نگون محضر شد اندر آسمان
گر فتند در بیشه و وادی گه حرب و قتال	عکس پیکان و فروغ خنجر او ناگهان
تیر گذران مهره اندر تارک مار شکنج	بفسرد زرین زهره اندر پیکر شیر ژیان
اندران مدت که او بر موجب فرمان شاه	از هری شد سوی تولک با سپاه بیکران
کینه توز و دیده دوز و خصم سوز و رزم ساز	شیر جوش و درع پوش و سخت کوش و کاردان
بادپایانی بگاه حرب هر یک جان نهاد	چیره دستانی بگاه جنگ هر یک جان ستان
با فروغ شیر سیاه از تیغ شان در مرغزار	با جزع باز سفید از تیرشان در آشیان
تا رسیده بانگ کوس او بلان شاخ حصار	تا فتاده عکس تیغ او بدان اسپ مکان
چون سوی تولک روان شد لشکر منصور او	کوتوال حصن او ببرید امید از روان
قلعه بستد که هرگز کس بران قادر نشد	از سلاطین گذشته و ز ملوک باستان
غوریان چون از قدوم لشکر او یافتند	آگهی یکباره دل برداشتند از خان و مان
وز جوانب لشکری کردند جمع آنگه چنان	فیلسوفان را شمار آن نگنجد در دهان
مشتبه گردد اسامی بر ملائک گاه عرض	گر بود در عرصهٔ محشر خلائق نیم آن
مرکبانی زیر زین پوینده چون باد سبک	سرکشانی وقت کین پاینده چون کوه گران

از شعاع تیغ هندی روی هامون پر شرار　　وز غبار بور تازی روی گردون پر دخان

کوهها با صور اسرافیل گشته هم مثال　　روحها با دست عزرائیل گشته همقران

ز آرزوی خوردن خون تیر بگشاده دهن　　وز برای بردن جان رمح بربسته میان

کوه برها مون زدهشت مضطرب سیماب وار　　نسر بر گردون ز هیبت محتجب سیمرغ سان

کرده از مرجان زمین را خون جاری پیرهن　　داده از قطران هوا را گرد تاری طیلسان

انفسها سیر از حیات و طبعها پاک از نشاط　　پایها دور از رکاب و دستها فرد از عنان

از نعال باره پاره خاره اندر کوهسار　　وز روها کشته لیته همچون ارغوان

از دم شمشیر او بر خاک ریزان سر چنانکه　　از دم باد وزان برگ رزان وقت خزان

کرده ویران حصنهای غور را سر تا بپای　　در زمین کرد ایزد دادار چون قوم گونهان

تنگ شد چون چشمهٔ سوزن بهی بر دو شمت　　وز نبرد ازی تحصن وی درون بجای لیمان

گر ترا بینند شیر و اژدها گشتند آب　　با حسام آبدار و نیزهٔ آتش فشان

آن ز بیم این بمیرد چون ز بوی گل جعل　　وین ز عکس آن بسوزد چون ز نوره کتان

از قوی دست باز حاصل شد بهری چار صفت　　تا تو سوی او خرامیدی بطبع شادمان

حرمت بیت الحرام و بهجت ذات العماد　　رتبت سبع الطباق و زینت دار الجنان

تا شود سبز از نم ابر بهاری مرغزار　　تا شود سرد از دم باد خزانی بوستان

باد احباب ترا همواره سر سبز از هوات
باد اعدای ترا پیوسته رخ زرد از هوان

قصائد رشید الدین وطواط

چو از حدیقهٔ مینای چرخ سقلاطون — نهفته گشت علامات چرخ آینه‌گون
ز نقشهای عجیب و ز شکلهای غریب — صحیفه‌های فلک شد چو صحف انکلیون
جناح نسر و سلاح سماک هر دو شدند — ز دست چرخ مرصع بلؤلؤ مکنون
بحسن روی قمر همچو طلعت لیلی — بضعف شکل سها همچو قالب مجنون
سهام همچو حسام برهنه کرده بحرب — سهیل همچو سنانی خضاب کرده بخون
شبی دراز و ز حیرت فلک ز رو ساکن — ولیکن از دل من هجر یار برده سکون
مهی که کرد دلم را به بند فتنه اسیر — بتی که کرد دلم را بدست عشق زبون
زبان من شده از وصف لطف او عاجز — روان من شده از نقش روی او مفتون
کنون که دست طبایع بسان فراشان — بباغ و راغ فکنده است فرش بوقلمون
فشاند مشک و قرنفل بجای گرد ریاح — نمود لعل و زبرجد بجای میوه غصون
کنار باغ همه پر خزائن دارا — فضای راغ همه پر دفائن قارون
فراغ از گل و گلنار بدین چنین فصلی — ز امهات جنونست بل جنون فنون
بران براق نشستم که هست پیکر او — چو سقفی همه و زیر او چهار ستون
گهی بشکل پلنگان دونده بر کهسار — گهی بشبه نهنگان رونده در جیحون
قرارگاه افاعی همه جبال و قفار — مقامگاه شیاطین همه هوا و حزون

زبهر حفظ تن و جان من دعا خوانده | ثنای صدر بزرگ خدایگان چو فسون
ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز | که هست تاج ملکش قضای کن فیکون
خدایگانا آنی که در هنر نازد | قران انجم گردون قرین تو بقرون
به بیت احزان یاد تو سلوت یعقوب | بجوف ماهی ذکر تو دعوت ذوالنون
هوای بزم زطیب سخای تو ممزوج | زمین رزم زخون عدوی تو معجون

قصیده

زهی فروخته حسن تو در جهان آتش | زده مرا غم تو در میان جان آتش
نمانده زآتش دل آب چشم من برسم | بجای آب زچشمم شود روان آتش
برتر است زبیداد در میان بحار | دل مراست زتیمار در میان آتش
اگر بخار درآتش نهان بود چون است | دل تو خاره و در دل مرا نهان آتش
چو باد میگذری بر من و مرا در راه | همی گذاری چونانکه کاروان آتش
منم همیشه در آتش ز آنده تو ولیک | مرا ندارد با هیچ تف زیان آتش
ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز | که از صواعق خشمش کند کران آتش
اگر هلاک قصب اندر آتش است بطبع | چراست در قصب تیغ تو سنان آتش
به تیغ خاک جناب تو در هراسم شرع | مکرم است چو در کیش باستان آتش
بهر رهی که معصم شود به فیروزی | عزیمت تو بدامان آن نهان آتش
کلیم وار کنی همچو رهگذر دریا | خلیل وار کنی همچو بوستان آتش

رسید قاعدهٔ عدل تو بدان درجه — که پنبه را شود اعزور پاسبان آتش

وله

بزرم و رزم و عزم و حزم گوئی عاریت داری — کف از حاتم هش از رستم تن از بیژن دل از حیدر

بخشم و حلم و عفو و طبع بردار د اگر خواهد — رگ از خاک و تک از باد و نم از آب و دم از آذر

جهاندار را سپاه و خیل و فوج و لشکر باری — دل از آهن تن از جوشن بر از خفتان سر از مغفر

شده ملکت بتو خوب و بدیع و دلکش و زیبا — چو طبع از باغ و باغ از شاخ و شاخ از برگ و برگ از بر

همی تا رنگ و بوی و خلد و نام تو پدیدآورد — زر از سیم و می از آب و خز از شان و گل از عبهر

سباد اخالی د فرد و تهی و دور حسر و را — دل از شادی لب از خنده کف از جام و سر از افسر

قصائد کمال الدین اسمعیل اصفهانی

ای صاحب معظم دستور بی نظیر — ای اهل فضل را بهمه حال دستگیر

چون بندهٔ تو نیست بخدمت درگاه تو — پیرایهٔ توانگر و سرمایهٔ فقیر

آنها که برمن از ستم چرخ می رود — نی با کبیر سیر و دالحق نه با صغیر

حقا که با غلام خود اندیشهٔ خویش — نی از قلیل یارم گفتن نه از کثیر

ترسم بدر گه آید و در حال میدود — مجهولکی که خواجه مرا گفت رو بگیر

یا چون بنی خطاب بسر هنگ کس کند — هرگز کسی بیاره برد جانهٔ حریر

در چشم نرگسین چه کند میل آتشین — با برگ یاسمین چه کند باد زمهریر

آزار من کسی کند از بهر خیر کی	گوگرد کس گزیند بر توده عبیر
حرمان من چه هست ز انعام شاملت	چون نیست در ممالک سلطان مرا نظیر
زینسان تنور دولت تو گرم و هرگزم	پخته نشد ز آتش انعام تو فطیر
دست ایادی تو اگر بر کشد مرا	آیم برون ز چاه تنه چون تحی از خمیر
ستواریم چو موش بسوراخ خانه در	بی آنکه یافتیم کمینه بوی از پنیر
جفتی عوان تجانه من سر فرا کنند	هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر
هیچ هیکلی دو که گر بر فلک رود	خالی ز سهم شان بگریزد ز خانه تیر
پرخاش گفت شان بدرد زهره حیات	دیدار زشت شان ببرد رحمت از ضمیر
سهرنگ سخت زنگ اجزای پشت شان	ز رنج دیلی باشد شنگرف و نفط و قیر
چون آتش از مضطرب تیره سر سبک	زان یک نفس نباشد از خوردشان گزیر
چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ	قدی چو تیر گشتی و ریشی چو بادگیر
روئی بشکل آتش و موئی بشکل دود	رنگی چو رنگ زنگ سطبر چون قبای سیر
با این چنین حریف مها تا که بعد از این	شاعر درین دیار نشاید زدن نفیر
اکنون که شد وظیفه و سر سنگ همناک	هر مه مرا ز حضرت فرخنده وزیر
اندر وظیفه با همه افتد بسی خلل	چون سست کاین وظیفه نگردد خلل پذیر
هر کس ز تو وظیفه تقاضا همی کند	لطفی بکن وظیفه ز من بنده باز گیر

قصیده

خیر مقدم ز کجا پرسمت ای باد شمال — کش خرامیده چونی و چه داری احوال
ناتوان شکل همی بینم و گرد آلودت — دم بر افتاده و سست از اثر استعجال
گرچه بر دوش کشی هودج خاتون سخن — از تو پیروزتر انصاف ندیدم حمال
جلوه داوندم از آن تتق مشک سیاه — دخترانی بصفت غیرت ارباب جمال
سیه وشش حوری سر بر زده از پیرهنی — همه سیمین تن و شیرین سخن و مشکین خال
بسر انگشت ادب معجر شان بگشودم — لعبتان دیدم سرتا قدم از لطف و جمال
خواهرانی همه با یک قد و یک اندازه — که سعادت همه از دیدن شان گیرد فال
نو عروسان همه دوشیزه و پاکیزه که بود — زهره شان گوی گریبان و مه نو خلخال
دست ادراک چو یازید بدیشان فکرت — خود چه گویم که چها کردند از غنج و دلال
جامه شان تر گشت از بسکه نهادم بر چشم — خود بود آفت خوبان همه از عین کمال
گر کسی شعر تو بر صورت بیجان خواند — جانور گردد از خاصیت او تمثال
شاد باش ای سخن قدوه ارباب سخن — که حرام است بجز بر قلمت سحر حلال
تا فرو رفت بگنج سخنت پای ظفر — مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل
قلمت میکند احیای شب قدر از آنکه — همه کامیش بداده است خدای متعال
منزل روح از آن است سواد خط تو — که سواد خط تو از شب قدر است مثال
گاه بر یک قدم استاده بود چون اوتاد — گاه در سجده همی گرید همچون ابدال
مدح اگر در خور معنی تو می باید گفت — پس روا دار که از عجز شود ناطقه لال

آمدم با سخنی چند گران پر شده ام — تا کنم سینه تهی با تو از این حسب الحال

میده هر دست فلک نعمت اصحاب یمین — بگروهی که ندانند یمین را ز شمال

وانکه او را ز خری توبره باید بر سر — فلکش نعل بدامن و هر و زر بجوال

بکه نالم ز کسانی که ز افراط طمع — بگدایان نگذارند گدائی و سوال

نان خود می خورم و مدحت شان میگویم — پس هم ایشان را از من طمع افتد بنوال

با چنین رونق بازار سخن وای بر آنکه — بر سر هیچ یک روز نوشته است که قال

ای برادر چو فتادیم بر دو زبکه دران — نیست ممدوحی کز انجر دو مدح بمال

خود بیا تا پس از این مدحت خود میگوییم — چون ز ممدوح توقع بنود جود و نوال

کانکه سعیرض بود گر دهمش صد دشنام — آنکش خوشتر کرستانم من از آن یک مثقال

وله فی الموعظة والنصیحة

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار — الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار

این عجب دامی که گرفتست نشد جانها بطول — زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار

عرصهٔ ناول کشا و بقعهٔ نادلپسند — فرصهٔ ناسودمند و تربتی ناسازگار

مرگ در وی حاکم و آفات در وی بادشاه — ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار

امن در وی مستحیل و عدل در وی ناامید — کام در وی نادر و راحت در و ناپایدار

ماه را ننگ محاق و مهر را نقص کسوف — خاک را عیب زلازل چرخ را رنج دوار

مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم / جهل را بر دست تیغ و عقل را در پای خار

نرگسش بیمار بینی لاله‌اش دل سوخته / غنچه‌اش دل تنگ یابی و بنفشه سوگوار

شیر را از مور صد زخم اینت انصاف جهان / پیل را از پشه صد رنج اینت عدل روزگار

از پی قصد من و تو موش همدست پلنگ / از پی قتل من و تو آب و آهن گشته یار

ای تو مسجود فلک هم آزر انگشتی اسیر / ای تو مسجود ملک هم دیو را گشتی شکار

تو چنین بی برگ در غربت بخواری تن بداده / وز برای مقدمت روحانیان در انتظار

در گشاده بار داده خوان نهاده بهر تو / تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه وار

خوش دلی خواهی نه بینی در سر چنگال شیر / عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار

چند سختی با برادر ای برادر نرم مشتبه / تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار

بوده یک قطره آب و پیشه‌ای یک مشت خاک / در میانه چیست این آشوب چندین کارزار

قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی / همدم موری نه پیشانی شیران مخار

لطمهٔ از شیر مرگ و زین پلنگان یک جهان / قطرهٔ از بحر قهر و زین نهنگان صد هزار

از تو میگویند هر روزی دریغا جور وی / وز تو میگویند هر سالی الهی اشد ظلم یار

رو بیاگشت است ابو العباس و لیها بولهب / زانکه سرها ذو الخمار است و تنها ذو الفقار

ظلم صورت می نه بندد در قیاست هیچ نه من / گر نه‌ای اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار

قصیده

چو در نوردد فراش امر کن فیکون / سرای پردهٔ سیماب رنگ آینه گون

مخدرات سماوی تتق براندازند — بجای ماتم این هفت غرفهٔ مدهون
نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ — نه حله پوشد صبح از نسیم سقلاطون
عدم بگیرد ناگه عنان دهر شموس — فنا در آرد در زیر ران جهان حرون
فلک بسر برد او را ز شغل کون و فساد — قمر بسر برد او را ز عاد کالعرجون
مکونات همه داغ نیستی گیرند — که کس نماند از ضربت زوال مصئون
نه صبح بندد بر سر عمامهای قصب — نه شام گیرد بر هفت حلهٔ اکسون
چهار رابعهٔ کون از قضا عقیم شوند — بصلب هفت پدر در سلالهٔ گردون
ز روی چرخ بریزد قراضهای نجوم — ز زیر خاک بر افتد ذخیرهٔ قارون
چهار قابلهٔ شش ماشطهٔ طفل حدوث — سبک گریزند از رخنهٔ عدم بیرون
طلاق جو شود ارواح از مشیمهٔ خاک — از آنکه کفو نباشند این شریفان دون
نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف — نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون
بنفخ صور شود مضطرب فنا موسوم — بنقص ضرب بالقاع کوه‌ها موزون
همه زوال پذیرند جز که ذات خدا — قدیم قادر حی مدبر بی چون
چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند — نظام ملک ازل تا ابد شود مقرون
ندا رسد سوی اجزای مرگ فرسوده — که چند خواب فنا گر نخورده اید افیون
برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم — که مانده بود بگهوارهٔ عدم مسجون
همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش — که هیچ جزو نگردد ز دیگران مغبون

عظام سوی عظام و عروق سوی عروق ‖ جفون سوی جفون و عیون سوی عیون
همه مفاصل ز اجزای خود شود مجموع ‖ همه قوالب از اعضای خود شود مشحون
چو در دمند بناقوس و شکر ارواح ‖ چو خیل نحل شود منتشر سوی هامون
بقصر جسم در آیند باز هر روح رشح ‖ سواد قالب بار دگر شود مسکون
پس آنگهی بثواب و عقاب حکم کنند ‖ بحسب کردهٔ خود هر کسی شود مرهون
یکی بحکم ازل مالک نعیم ابد ‖ یکی بسبق قضا هالک عذاب الهون
هر آنکه معتقدش نیست این بود جاهل ‖ وگر حکیم ارسطالس است و افلاطون

دیوان میرزا عبدالقادر بیدل

نفس آشفته میدارد گل جمعیت ما را ‖ پریشان مینویسد کلک مشق احوال دریا را
درین وادی که میباید گذشت از هر چه پیش آید ‖ خوش آن رهرو که در دامان همی افگند فردا را
فلک تکلیف جاهت گر کند از طاقت من ‖ که غیر از کاه نتواند کشیدن بار دنیا را
گداز درد الفت فیض اکسیر گر دارد ‖ ز خون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را
درین گلشن چو گل یک پیرهن فرصت نمیباشد ‖ مگر از رنگ یابی نسخهٔ بال افشانی ما را
نزاکتهاست در آغوش میناخانهٔ حیرت ‖ مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را
اقامت تهمتی در محفل کم فرصتی هستی ‖ چو عکس از خانهٔ آئینه بیرون گرم کن جا را
چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود ‖ که از چشم غزالان خانه بر دوش است صحرا را

درین ویرانه یکسر فرش ست اجزای شکست من | بهر جا میروم چون صبح برخود می‌نهم پا را
بهشت عاقبت رنگ جهان آرزو یابی | در آغوش نفس گر تشنگی عرض تمنا را
کف خاکی ندارم قابل تعمیر خودداری | جنون افشاند بر ویرانه ام دامان صحرا را
درین ویرانه بی‌چشم نگاهم کز سبک روحی | درون خانه ام در خویش خالی کرده‌ام جا را
بتدبیر دگر نتوان ز داغ کلفت آسودن | نگر آبی زند خاکستر یا آتشش ما را
درین محفل پریشان جلوه است آن حسن هرجائی | شکستن کوکب پروازی کند آئینه ما را
سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود بیدل | ز دود خویش باشد سرمهٔ چشم داغ دلها را

وله

شب که شد جوش فغانم همنوای عندلیب | در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب
مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست | کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب
در چمن رفتیم و ساز ناله هم‌آهنگ شد | جلوهٔ رنگ گل کرد ما را آشنای عندلیب
مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست | ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب
ریشهٔ دلبستگی در خاک این گلشن نبود | رفت گل هم در قفای نالهٔ عندلیب
یکسر مویم تهی از ضعف منقار من است | ناله اندود است از سر تا بپای عندلیب
بر سرم تاج شرف بیدل ز نقش پای اوست | سایهٔ گل بس بود بال همای عندلیب

وله

تا نفس باقیست در دل زنگ کلفت مضمرست | آب این آئینه یکسر کدورت پرور است

فلک ز آسودن بشور آورده است این بحر را
در دل هر قطره جوش آرزوی دیگر است

دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال
چشمهٔ آئینه گر خاشاک دارد جوهر است

در طلسم حیرت ما هیچکس را بار نیست
چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر است

کعبه چو افتاد شوخیهای طاقت ورنه من
هر کجا از پا نشینم آشیان دیگر است

سوز خونین دل ندارد زحمت افسردگی
آتش یاقوت بیدل ایمن از خاکستر است

ولہ

مبصران حقیقت که سر بسر هوشند
برنگ چشمهٔ آئینه فارغ از جوشند

نشنید چون صدف از شور این محیط آگاه
ز مغز هوش کسانیکه پنبه در گوشند

بصبح عیش مباش ایمن از سیه روزی
مدام سایه ز مهتاب دوش بر دوشند

ز شوخ چشمی خویشند غافلان محروم
برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند

ملایمست نشود جمع با درشتی طبع
که عکس و آئینه با یکدگر نمی جوشند

درین محیط چو گرداب بیخودان غرور
ز گردش سر بی مغز خود قدح نوشند

مرا معاینه شد ز اختلاط قمری سرو
که خاکساری و آزادگی هم آغوشند

سفیدان تو از لذت گرفتاری
ز چشم خویش چو نظاره دام بر دوشند

بصد زبان ادا سنج خیل مژگانها
بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند

درون کسوت پیری بعیش کوش که خلق
چو ساغر از گل مهتاب پنبه در گوشند

ز شوخی خط حسن پری رخان دریاب
که شعله با همه باد و دود دل هم آغوشند

کجا رسیم بپای خرام او بیدل　　که همچو نقش قدم عاجزان فراموشند

وله

ای باوج قدس فتراکستان انداخته　　سجده در یادت زمین بر آسمان انداخته
هر کجا پای بر اهست برده عجز لغزشی　　بر سپهر بار طرح کهکشان انداخته
شمع خلوتگاه یکتایی بفانوس خیال　　کرده مژگان باز و آتش در جهان انداخته
دستگاه حیرتت در چار سوی آگهی　　جنس هر آیینه بیرون از دکان انداخته
ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزتت　　جسته زین نه بیضه پر در آشیان انداخته
هر کسی اینجا برنگی خاک بر سر می کند　　آبروی فکر در جوی بیان انداخته
حیرت بی دست و پایان طلب هر ذره را　　موج گوهر بحرها را بر کران انداخته
در بساطی کز هجوم بیدماغیهای ناز　　یکصدا صد کوه در پای فغان انداخته
چون سحر خلقی جنون کرد است از خود بهر　　بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
تا چه خیزد از گل و خار تعین انفعال　　انس لوبی در دماغ بیدلان انداخته
خواب بیداری که جز بست و کشاد چشم نیست　　راه هستی تا عدم شب در میان انداخته
هیچ راسر گشته ذوق طلب فهمیده ایم　　غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته
عالم یکتاست اینجا معرفت گم نیست　　خود سریها فهم ما را در گمان انداخته
سعی فطرت نارسا و عرصه تحقیق تنگ　　در کمان جوشید تیری بر نشان انداخته
تا نمی سوزیم بیدل پرفشانیها بجاست　　مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته

وله

آفت ایجاد ست طبع از دستگاه خودسری — دختر رز فتنه ها می زاید از بی شوهری

تا کی اجزای کمال از گفتگو برهم زدن — یکنفس هم گرد و لب برهم گذارد برتری

هیچکس از تنگنای غنچه ره بیرون نبرد — عالمی را کلفت اینجا نه گشت از بیدری

دل شکست اما صدا آوازی بنالید حیف — موی چینی کرد ما را دستگاه ساغری

تا درین بازار عبرت جنس ما آمد بعرض — هیچکس جز بر فلک نشنید نام مشتری

ساز راحت گر همه خارست دام غفلت است — بر نگه تکلیف خواب آورده مژگان بستری

رنگها دارد هوای انتظار مدعا — فرق دام اینجا محالست از دکان جوهری

همچو شبنم انفعال نارسائی میکشم — در عرق خوابانده پروازم ز بی بال و پری

چون دف عبرت خراش از پیکر فرسوده ام — پوست رفت و بر نیامد استخوان از چنبری

مستی آهنگ ست پیغام ازل هشیار باش — جام و مینا در بغل می آید آواز پری

هر کدورت را که می بینی صفائی پرورد — سنگ هم در پرده دارد عالم میناگری

زحمت تدبیر یکسو نه که در دریای عشق — بادبانی نیست کشتی را به از بی لنگری

در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش — خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن دری

تن بمردن داده را آفت دلیل ایمنی ست — ناز بالین پر تیرست خواب لشکری

الفت هستی و آزادی جنون وهم کیست — پا کش از دامن چو اشک آندم که از سر بگذری

از سراغ چشمهٔ حیوان که وهمی بیش نیست — میدهد آبی نشان آئینهٔ اسکندری

طوق در گردن بگردد دن می پری چون گردنا
جای شرم است آن سلیمانی و این انگشتری

چون چنار از قدر دانان متاع ره ستم
کرده ام سود الصبد دست دعا کیب بری

از فضولی قطع کن بیدل که در بزم یقین
حلقه تا گشتی بفکر خویش بیرون دری

قصاید حکیم سنائی

ای خداوندانِ مال الاعتبار الاعتبار
وای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار

پیش از این کاین دهن عذر آور فرو ماند ز نطق
پیش از این کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار

پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند
عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار

تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور
تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار

ننگ ناید مر شما را زین سگان پر فساد
دل نگیرد مر شما را زین خران بافسار

گر موافق خواهی ای همدمی آور ز آسمان
ور مخالف خواهی ای جان از چه سر بر آر

پرده دار عشق دان رسم ملامت بر فقیر
پاسبان رشناس آن سبب تلخ نهد بچار

ای بسا غلبنا که اندر حشر خواهد بود از آنک
هست ناقد لیس بصیر نقد ها لیس کم عیار

عقل جزوی کی تواند گشت بر گیهان محیط
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار

کی شود ملک دو عالم تا تو باشی ملک آن
کی بود اهل نثار آنکس که برچیند نثار

شاعران از شمار راویان شعر که هست
جای عیسی آسمان جای طوطی شاخسار

باش تا کل یابی آنها را که امروز اند جزو
باش تا گل بینی آنها را که امروز اند خار

گرچه پیوسته است لیکن دور است جان از قالبت　　گرچه نزدیک است لیکن دور است گنجش از گوشتو
حرص و شهوت از تو بیدار و تو خفته خوش مخسپ　　چون پلنگی بر کمین از پی و موشی بر پسام
مالداری لیک دزد است و بال اندر سرت　　کشته کردی لیک خوک است و ملخ در کشت زار
حق همی گوید بده تا ده مکافاتت دهم　　آن بخیلی ندهی و آسان شتابی در شتاب
این نه شرط مهتری باشد که در ایمان تو　　حق همی خائن نماید خاک و سگ بستان تو
خشم و شهوت مار و کژدم اند در ترکیب تو　　نفس را این پایمرد و دیو را آن دستیار

وله

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن　　رخ چو عیاران میارا جان چو نامردان مکن
یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر　　یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن
هرچه یابی جز هوا آن دین بود در جان نگار　　هرچه بینی جز خدا آن بت بود درهم شکن
سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین　　کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن
در یکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین　　در دگر صف خستگان یابی به زهری چون حسن
درد دین خود بوالعجب دردیست کاندر وی چو شمع　　چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
هر کسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد　　درد باید عمر سوز و مرد باید گام زن
قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع　　عاقلی کامل شود یا فاضلی صاحب سخن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی زآفتاب　　لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش　　صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن

هفته‌ها باید که تا یک پنبه از آب و گل / شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
روزها باید کشیدن انتظار بی‌شمار / تا که در جوف صدف باران شود دُرّ عدن
صدق و اخلاص و درستی باید و عمر دراز / تا قرینی حق شود صاحب قرانی در قرن
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست / یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

ولہ

دی ز دل تنگی ز ماتم خانه کردم در چمن / یک جهان جان دیدم آنجا جسته از زندان تن
بیدلان خوش دل چو طوطی طوطیان چون صبا / بیدلان خندان و رخشنده دلبران گویا چمن
سوسن آنجا باز دیده در میان سبزه بین / نرگس آنجا باز خفته در کنار نسترن
چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا / قرطه کحلی بنفشه سیم سیمای سمن
بوی پیرونج و عطار از ره مشک ساز / نقش پیرونج و نقاش از در مشکو ختن
سوی آن صحرا خوش با دل بگفتم چون چنین / کاین چنین عقل از فراخی [illegible]
باغ گفتا ز راه دیده کاهی سنائی چون همی / بر چنین آید از رنگ و بوی گردد ممتحن
مجلس قاضی القضاة و قاری چالش بین / تا کم از خود فارغ آیی هم ز بلبل هم ز من
رنگ و بوی بی‌وفایان تند نتوان بد عقل / دل بدین زیبا هرگز نگردد مرتهن
سوی قاضی شو که خالق خلق او را بنده‌اند / نقشبندان و عطا مشک سایان ختن
شمع را اگر لگن کرده است هیچ از چوب خشک / هست شمع گفت را شمع انسان را لگن
سوی آن آزاده راضی کی تا بنده او / آن که باید بسته [illegible]

شمع ساکت را ببین کو یکزمان چون یکزبان — در طریق این بگوید صد هزار الوان سخن

چون عروس فکرت او چهره بنماید ز لب — نعرهای طرقوا برخیزد از جان در بدن

ساکنی از علم او خیزد چو جزم از حرف لم — برتری ز علم او زاید چو نصب از حرف لن

من چه گویم گرنه فردوسیست پیشش این — گر تو خوشتر کیست گوید مجلس قاضی حسن

نجم را باغ این ثنا بشگفت از شاخ چنار — فاخته کوکو کنان بینی که کو آن انجمن

شاد باش ای مهتری کز بهر دفع چشم زخم — خرقه در بازد فقیرت لبسوزد در بهمن

چون شنیدی هر شبی و الشمس خواند آفتاب — چون فرود آیی از و والنجم خواند ذو المنن

مدعی بسیار دارند اندرین صنعت ولیک — زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن

قصائد خاقانی

بدانکه این قصیده در حالت حبس انشا کرده است

هر صبح پای صبر بدامن در آورم — یکبارگی عجز گرد دل و تن درآورم

از عکس خون قرابه پری شود فلک — چون جرعه ریز دیده بدامن در آورم

هر دم هزار بچه خونین کنم بخاک — چون لعبتان دیده بزادن در آورم

از زعفران چهره مگر نشتر کنم — کابستنی بهجت ستردن در آورم

دانم که دهر خط بلا بر سرم کشد — دانم که سرخط بلا من در آورم

چون آه آتشین زنم از جان آهنین — سیماب وش گداز با آهن در آورم

غم در جگر زد آتش بر زین مرا و من
از آب دیده دجله به پیرزن در آورم

غم بیخ عمر من برد و من بیرگ آن
دستی بشاخ لهو بصد فن در آورم

طوفانم از تنور بر آمد چه سود از آنکه
دامن چو پیرزن نهبین در آورم

شد روز عمر زان سوی پیشین دی نیست
کین روز رفته باز برون در آورم

با من فلک بکین سیاوش و من ز عجز
ایسی زنی بحرب تهمتن در آورم

چون کوه خسته بسته کنندم بجرم آنکه
فرزند آفتاب بمعدن در آورم

از جور هفت پردهٔ ازرق باشک لعل
طوفان بهفت قبهٔ ادکن در آورم

از کشت زار چرخ و زمین کین دو گیا رست
یک جو نیافتم که بجز من در آورم

از چنگ غم خلاص تمنا کنم ز دهر
کافغان بنای خلق چو ارغن در آورم

چون زال بستهٔ قفسم نوحه زان کنم
تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم

نی نی که با غم ست هم انس لا جرم
مریم صفت بهار ببهمن در آورم

نشگفت اگر چو آهوی چین مشک تا دهم
چون سر بجیب رو سنبل بهمن در آورم

چون دم بر آرم از سر زانو بباغ دل
از شاخ سدره مرغ نوزن در آورم

زانو کنم رصدگه و در بیع جان جان
صد کاروان در دمعین در آورم

غم بختی ست و توسن من بار کاروان
در خان بپشت بختی توسن در آورم

دل تنگ تر ز دیدهٔ سوزن شده ست سر
بختی غم به دیدهٔ سوزن در آورم

غم تخم خرمیست که در یک دل افگنم
در دیست خرمن کی بیکدن در آورم

عنقای مغربم بغریبی که بهر الفت
غم را چو زال زیر نشیمن می آورم

در گلشن زمانه نیابم نسیم انس
دود از سپهر غنچه گلشن می آورم

در دست پیر باده افگن که نفس را
بر آستان نیستی مسکن در آورم

آب حیات ز آتش گلخن می دهد چو باد
گر نقش خاک پاش بگلخن در آورم

آری ز سپند عود قماری برون برم
گر حلها بچند زر و دهن در آورم

چندین نفس بصیغهٔ اهل صفا زدم
یک چند پی بدیر برهمن در آورم

چون کار عالم است شتر گربه من یکی چند
گر سبحه گاه و ساغر روشن در آورم

از هزل و جد چو طفل نگیرزدم که دست
گاهی بلوح و گه بفلاخن در آورم

جنسی نماند بس من ز زندان که بهر راه
چون رخش نیست پای بگردن را آورم

آهوی مشک نیست مرا چاره گاه و بد
گر مهر و برگ عنبر و لادن در آورم

چون پای چرخ سر فگنده نیم گرچه سر و دم
آگوش ازان بخاک فروتن در آورم

دشمن مرا شکسته کند و دوست در آرزو
حاشا اگر من شکست نشیمن را آورم

تهدید تیغ سید آوخ کجاست تیغ
تا چون بلالش سپه بگردن را آورم

کانرا که تیشه رخنه کند فضل کان تهم
رخنه چرا بتیشه کالکن را آورم

در دیو لاخ آزمر اسکن ست و من
خود افسون عقل مسکن را آورم

هست شود حجاب میان من و نظر
گر من نظر بعالم مسکن را آورم

آنجا سپهر چو گاو خر دانشم که چشم شید
نگذارد وهم که چشم بروشن را آورم

پروانه‌ام که سوزم و دم بر نیاورم
قمری نیم که طوق بگردن درآورم

وز بوی و رنگ شهر نپیچم که ره روم
ارقم نیم که ارقم چیدن درآورم

من نامه بر کبوتر راهم نه رهبر آن
بازاوفتم که طبع بارزن درآورم

گر خاص قرب حق نشوم و گفتم بدانکه
رخت امان بخلد مزین درآورم

جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد
آخر مثلثی بمثمن درآورم

چون نرگس جیفه و خس طمعم چون کنم
نخلم که روزی از گل و سوسن آورم

چون قوم آرزو کند از گرم سرد چرخ
بر خوان جان دونان ملون درآورم

با آنکه قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه
نان ریزها چو مور بمسکن درآورم

نسرین را نجوشته بر دین بپرورند
تا من بخوان دو مرغ مسمن درآورم

مرد توکلم نه تهم درگه ملوک
حاشا که شاخ بخشش و المن را درآورم

آنکس که واهب جان نه بنان بلی چه
پس کفر باشد ار بدل این ظن را درآورم

چون موسم شجر نه آتش چه حاجت است
کاتش از تیه وادی ایمن درآورم

گر دو رنا کسان نخرد فضل من رواست
نقصی چرا بفضل مبرهن درآورم

بهرام وار گر بمن آرند دو کدان
غارت چرا به تیغ و بجوشن درآورم

زان غم که آفتاب کرم مرد برق دار
شب تیره را چو ریعه شیون را درآورم

این پیرزن هنوز عروس کرم نزاد
بس سر چرا بخطبه این زن درآورم

گفتم تبرک شیخ سلاطین مبین زانکه
سحر مبین بشعر مبین درآورم

گوشه طغان چو دید که من بهر تهمتی | پیشش زبان گفتن بستن درآورم
خاقانی مسیح دم بس به تیغ نطق | همچون کلیم رخنه بالکن درآورم
بهر دونان ستایش دونان کنم مباد | کاب گهر بسنگ خماهن درآورم
چون سوی خوک زرن ترسا بود چرا | تار ردای وحج بدرزن درآورم
هم نعت حضرت نبوی کان کوثرست | کین لعل هم بطبق بگزین درآورم
کحال دانشم که بر بد اختران بچشم | کحل الجواهری که بهادن درآورم
گفتم روم بمکه و حج یم دران حرم | گنجی که سر بحصن محصن درآورم
چون نیست وجه زر کنم عزم مکه باز | جلباب نیستی بسر و تن درآورم
تبریز غم فزود مرا از روم رست | کین غم بآزروم و بارن درآورم
خوش مقصدیست اسن خوش ما سن آن نیز روم | من همت ان مقصد فجامن درآورم
سنت بر دعراق ورای من بن وجا | سحری زنظم وشتر مردان درآورم
بس شاکر زمنیره و گیوم رسد که من | شمعی بجاپ تیره بیژن درآورم

قصیده در صفت خاک شریف که از سر بالین رسول الله صلی الله علیه وسلم آورده بود

صبح وارم کافتابی در نهان آورده ام | آفتابم کز دم عیسی نشان آورده ام
عیسیم کز بیت معمور آورده ز خوان خلد | خورده قوت وز که اخوان ز خوان آورده ام

هین جلای خشک بی پیران تهی دامن کس است — هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده ام

طفل از پی کتب بر و نان من نکسته آمده — بهر پیران آفتاب و مه و نان آورده ام

گرچه عیسی وار از اینجا با یه سوزن آمده ام — گنج قارون بین که زانجا سوی زبان آورده ام

رفته زین سیم لاشه زیر وز انسو بین کنون — کاب لقمه گیتی جنیبت در عنان آورده ام

از نظاره موی راجانی و گر هر موی مرا — طوطی گویاست که به هندوستان آورده ام

من به سیل آورده ام بس بس نظاره کز سفر — پیل با طوطی شکرفشان آورده ام

در گشاده دیده ام خرگاه ترکان فلک — ماه را بسته میان خرگاه سان آورده ام

از سفر می آیم و در راه صید افگنده ام — اینت صید چرب پهلو کارغان آورده ام

گر سواران خدنگ و توسن و کمند آورده اند — من کمند افگنده و شیر ژیان آورده ام

چشم بد دور از من و از اسم که راه آورده عشق — شب رو انرا سر به چشم روان آورده ام

بس که در بحر طلب چل صبح شست افگنده ام — تا در آن شست سیک صید گران آورده ام

نقد شش و ز از خزانه هفت گردون برده ام — گرچه در نقب افگنم چل شب کسان آورده ام

خاک پای خاک بیزان بوده ام تا گنج زر — کرده ام سودا ببین عمری زیان آورده ام

خاک بیزی کن که من هم خاک بیزی کرده ام — تا ز خاک این پای گنج شایگان آورده ام

دیده ام عشاق ریزان اشک و دانه از طرب — آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده ام

اشک من رقص دل و رحالی ناله سماع — من در دیده خرقه صبر و فغان آورده ام

روی یاران شادی لها ست من تحف اشارت زنگ — سنگ زرخ راز شادی سیاهان آورده ام

شمع زردست از نهیب شب منم هم زرد لیک
زردی رو به شهاب سر فشان آورده‌ام

بل زبان زهم که ترسم سر ببرندم چو شمع
کین سر از بهر بریدن در میان آورده‌ام

هان رفیقا اشتر آبی باز کالای بساز
کز دل و چهره زکات زعفران آورده‌ام

شو نمک ترکش آتش فگن کز سر خوان بهشت
خوش نمکهای طبع و شکر زبان آورده‌ام

ور پی دندان سپیدی چه‌ها آن زلیخا
دل چو پیچیده دیوان کمان آورده‌ام

گرچه شبها همچو مه راه تنها برده‌ام
از نسیم صبح او هر شب نشان آورده‌ام

زان جهان هم آیم از بحر گهر پیدا جهان
لیک طغرای بحاشان جهان آورده‌ام

دیده‌ام سر چشمهٔ خضر و کبوتروار آب
خورده و آن چشمه پیش دهان آورده‌ام

چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پای نفس
بسکه زر بخته و خط امان آورده‌ام

من کبوتر همچنین بر پای دارم سر بهای
آنقدر زر کسوی آشیان آورده‌ام

زیوری آورده‌ام بهر عروسان ضمیر
کو ای از شهری شما آفریدگان آورده‌ام

لعبتان دیده را کایشان ز طفل مهتراند
هم شما هم تحفه هم دکان آورده‌ام

پیر عشق آنجا العجب پاره میکرد آسمان
من ز نیشابور تا کرمان آورده‌ام

این قدر او بری آن بازافگنی خواهد ز من
من ز جیب آسمان پیشاور آن آورده‌ام

دیده‌ام خاک بسا سرایی رد دهان آرش
من طفیل شما بر دل بیجان آورده‌ام

میزبان چهرهٔ خلقم دل افگنده خوان
من ای جان آن آن ایشان بیان آورده‌ام

دل ملک طبع است و خط زلوبی آورده‌ام
جان پی واسطه در حجاب آن آورده‌ام

نقل خاص آورده ام زانجا دیاران بخبر   کین چه میوه است از که این بوستان آورده ام

تا خط لب او ساغر دوستکامی خورده ام   دوستان را حیله در جرعه دان آورده ام

دشمنان را نیز سهم و بهره نگذارم چو خاک   گرچه جرعه خاص بهر دوستان آورده ام

دوست خفته در شبستان دولت پاسبان   من بچشم و سر سجودی پاسبان آورده ام

پاسبان گفتا چه داری نعره زنان گفتم شما   کان زر و ار یده من جان نعره زنان آورده ام

شیر مردان از شبستان گر نشان آورده اند   من سگ که هم نشان از آستان آورده ام

بر در او چون زش حلقه بگوش رفته ام   تا پی تشریف سر تاج کیان آورده ام

از نسیم بار گندم گون یکی چو سنگ مشک   بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده ام

آب و آتش دشمن مشک است من مشک بر دست و   آب آتش را رقیب مهربان آورده ام

جو به باغ جهان هم گران جو سنگ مشک   صد شتر بار تبت از بیع خان آورده ام

دل بخود بست ساز چون گو و غریبان بوده ام   همچو موسی زنده در تابوت از آن آورده ام

رفته لرزان همچو خورشید فروزان آمده   شب زریبی پرده روز از غوان آورده ام

هشت باغ خلد را دربسته بینی بر جهان   کان کلید هشت در و ربادبان آورده ام

بس طرب نالم بدانید این طربناکی چه چیست   کز سعود چرخ بخت کامران آورده ام

گوئی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده ام   یا بباغ جان نهالی از جنان آورده ام

یا مگر اسفندیارم کان عروسان را همه   از دژ روئین بسعی هفت خوان آورده ام

با شما گویم بیارم گفت با بیگانگان   کین نشان گنج از کدامین دودمان آورده ام

آشکارا برگرفتن گنج فرخ فال نیست | من بفرخ فال گنجی در نهان آورده‌ام
از چنین گنج گهر زکوتی داد نتوان بهر آنکه | تاج ترکستان بباج ترکمان آورده‌ام
داده‌ام صد جان بهای گوهر من دیر بیند | در دو عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام
کیست خاقانی که گوید خون بهای جان وست | خون بهای جان صد خاقان جان آورده‌ام
از همه بیشگویمت کاورده‌ام باری بپرس | تا چه گنجست این چه گوهر زچه کان آورده‌ام
تا نپرسی من نگویم از کسی وزدیده‌ام | کز در شاهنشهی گنج روان آورده‌ام
باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح | در فلان مدت ز درگاه فلان آورده‌ام
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفیٰ | خاک مشک آلوده بهر حرز جان آورده‌ام
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست | حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام
وقف بازوی نیست این حرز از نظر چشم کس | گرچه اول نام او دون بر زبان آورده‌ام
گوهر دریای کاف و نون محمد کز ثناش | گوهر اندر کلک و دریا در بنان آورده‌ام
چون نبی پایان ملکت ارد ولی صدر رسول | در سر دستار کشور زمان آورده‌ام
ملک مدح رسول الله توقیع رضاش | بر جهان کشور ملک جاودان آورده‌ام
مصطفیٰ گوید که سحرست این بیان من ساحرم | کاندر اعجاز سخن سحر بیان آورده‌ام
ساحری را گر فواره بهر سحر آید به کار | من ز جیب مه فواره زبان آورده‌ام
یک خدنگ از ترکش آن شحنه دریای عشق | نزد عقل از بیم چرخ جانستان آورده‌ام
حاسدانم چون تف بیکان غذا چون مه کرند | تیر شحنه از پی امن شبان آورده‌ام

بخت من شهربند بوده نقره خنگش کرده‌ام — پس بنام شاه عرش داغ ران آورده‌ام

عقل را در بند گیتی افسر خدامی داده‌ام — ایتگینی برده‌ام الپ رسلان آورده‌ام

جان زنگ آلوده در صدر سخن صیقل داده‌ام — زان چنان یکم آهنی تیغ یمان آورده‌ام

گرچه همچون زال زر پیری بطفلی دیده‌ام — چون جهان پیرانه‌سر طبع جوان آورده‌ام

گرچه نیسانم خزان آورد من اندر وهن طبع — آتش نیسانه و آب خزان آورده‌ام

من سپهرم کز بهار باغ تسبیح کرده‌ام — روز را بین کین تیغ مهرگان آورده‌ام

پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق — کاهل دانش را ز هر لفظ امتحان آورده‌ام

منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ — شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام

ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم — تیر عیسی نطق را در خر کمان آورده‌ام

تا غز بجل آمده نزد نشاپور کرم — من بشهرستان غربت خاوران آورده‌ام

تا نشسته بر ره دانش رصدداران جهل — در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام

گرچه در غربت ز بی آبان شکسته خاطرم — ز آتش خاطر بآبان ضمیر ان آورده‌ام

سنگ آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم — از شکستن تیزی خاطر عیان آورده‌ام

خانه وار فضل و در وی خانه‌دانی بوده‌ام — پشت بی غربت کنون خاندان آورده‌ام

تا بهر شهری بنگر آید مرا هیچ آب و خاک — خاک شروان بلکه آب خیروان آورده‌ام

از همه شروان بوجه آرزو دل را بیاد — حضرت خاقان اکبر اخستان آورده‌ام

هرچه دارم تر و خشک من همه انعام اوست — کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام

او سلیمانست من مور م بیادش زنده ام — زنده مانا دان کز و این استان آورده ام

ایضاً در مدح جلال الدین اخستان صنعت سی المطالع

عیدست پیش از صبحدم مژده بخمار آمده — بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده

عید آمد از خلد برین شد شحنه روی زمین — هان ماه نو طغراش بین امرفرز بر کار آمده

کرده دران خرم فضا صید گوزنان چند جا — شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده

پرچم ز شب پرداخته از طاس پرچم ساخته — بیرق ز صبح افراخته روزش سپهدار آمده

بر چرخ بگشاده کمین داغش نهاده بر سرین — هان عین عید اینک ببین بر چرخ دوار آمده

عهد همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر — ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده

از گرد راهش آسمان ترمغز گشته آنچنان — کز عطسه مغزش جهان پر مشک تاتار آمده

گیتی ز گرد لشکرش طاوس بسته زیورش — در شرق رنگین شهپرش در غرب منقار آمده

پی گم کنان سی شب روان از چشم قرابان نهان — دزدیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده

ساقی صنم پیکر شده باد صلیب آور شده — قندیل رو ساغر شده تسبیح زنار آمده

هر پی ز بویش عنبری هر می ز لولش کوثری — هر جوی ز رویش عبهری برگ گلنار آمده

ریحان روح از بوی می جان را فتوح از روی می — بزم صبوح از جوی می فردوس کردار آمده

می عاشق آسا زرد به همرنگ اهل درد به — در د صفا پرورد به تلخ شکربار آمده

خورشید رخشانست می زان می رود لرزنده دست — جو جو همه جانست می فعلش بزدار آمده

آن جام جم پرورد کو آن شاهد رخ زرد کو — آن عیسی هر درد کو تریاک بیمار آمده

می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان — مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده

در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر — بر خشک تر صحرا نگر کشتی برفتار آمده

مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت لب در کار بس — از سینه بر لب نفس در خلق منقار آمده

آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین — افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده

بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی — از درد زادن هر دمی در ناله زار آمده

نالان به بازار عشق می در سینه بسته دست و کی — بر ساعدش چون خشک نی رگهای بیمار آمده

آن چنگ ازرق سازبین از رشته در منقار بین — در قید گیسو تار بین پایش گرفتار آمده

آن لعبت فرگردان نگر در دف شکارستان نگر — وان چند صف حیوان نگر باهم به پیکار آمده

کبکان به بانگ زیر و بم جنبان سماع آورد هم — کان حلق نازکشان نیز و هم تا سینه افگار آمده

راز سلیمانی شنو آن داغ روحانی شنو — اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده

صفهای مرغان کن نگه در صفهای زرنگر — چون عندلیبان سحرگه فضال تکرار آمده

وان کوس عیدی بین توان بر درگه شاه جهان — مانند طفل لوح خوان در بیت تکرار آمده

جام وی رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم — تخت جلال الدین بهم کیخسرو آثار آمده

شهر والشه سلطان نشان افسرده گردنکشان — وز بخشش سحاب درفشان ابن علی الدار آمده

گردون بدان در کار او چون سایه در زنهار او — خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده

از بوس لب های سران بر پای اسپ چشمان — آن نعل اسپش هر زمان یاقوت بسیار آمده

عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده | سنقر بهندوستان شده طوطی به بلغار آمده
رایش چو دست موسوی در ملک برهان قوی | وادیش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده
سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش | هوشنگ هارون درش جم حاجب بار آمده
با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش | وز رای گیتی افسرش گیتی نمودار آمده
او نور و بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی چه باک | آنرا که حصن جان پاک از نور انوار آمده
تا کرده کفر کینیان جان محمد رازیان | چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده
ای خانه دار ملک و دین تیغت حصار ملک و دین | هر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده
پیشت صف سراسیان بسته غلامی بر میان | در خانهٔ اسلامیان عدل تو معمار آمده
نیکان ملت را ابدین یاد تو تسبیح مهین | پیکان نصرت را کمین عزم تو سوفار آمده
بادت ز غایات هنر بر عرش رایات خطر | در شانت آیات ظفر از فضل دادار آمده
تا تیغ فلک فرمانت را دربان ملک ایوانت را | سرهای بدخواهانت را هم تیغ تو دار آمده
لاف از وزرت اسلام را فال از بربت ایام را | تا ابلق ایام را از چرخ مضمار آمده
از مدح تو اشعار من رونق فزاد در کار من | دولت ازین رو یار من با بخت بیدار آمده
من جان سپار مدح تو صورت نگار مدح تو | با آب کار مدح تو الفاظم اذکار آمده
امروز احرار زمن خوانندم استاد سخن | صد عنصری در پیش من شاگرد اشعار آمده

قصائد انوری

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری | وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

کار آب نافع اندر مشرب من آتش است　　شغلِ خاک ساکن اندر سکنهٔ من صرصری
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار　　گاه شادی بادبانی وقت اندُه لنگری
گر بخندم وان بهر عمریست گوید زهرخند　　ور بگریم کان بهر روزیست گوید خونگری
بر سر من مغفری کردی کله‌دان برگذشت　　بگذرد بر طیلسانم نیش دو زنجیری
روزگارا گر عنقامی نیاموزی ثبات　　چون زغن تا چند سالی ماده و سالی نری
به بهوشی از جهان دانی که چون آید مرا　　همچنان کز یار کین کردن امید کوثری
از ستمهای فلک چندانکه خواهی هست رنج　　والقلم زیرا که با من هم بدین گنبد دری
گوئیا تا آسمان را رسم دوران آمدست　　داده اندی فتنه را قطبی بلا را محوری
گر بگرداند به پهلو هفت کشور مر ترا　　یکدم از حیرت نگوید کز کدامین کشوری
بعد ما کاندر لگدکوب حوادث چند سال　　بخت شورم خنجری کرده است و رش خنجری
خیره خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ　　تا همیگویند کافر نعمت آمد انوری
قبة الاسلام را هجوی مسلمانان گفت　　حاش لله با لله ار گوید جهود خیبری
آسمان از طفل بودی بلخ کردی دایگیش　　ملک داند کرد معمور جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من　　کرده ام در خدمتش حسانی و هم بوذری
آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او　　در دل غصان کند با د صبا را رهبری
آنکه نابینای مادر زاد اگر حاضر شود　　در جبین عالم آرایش به بیند مشتری
در پناه سدهٔ جاه رعیت پرورش　　بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب / کو سلیمان تا در انگشتت کند انگشتری

مسند قاضی القضاة شرق و غرب افراشته / آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری

آنکه پیش کلک و طبعش آن دو سحر انگه حلال / صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند / از میان هر دو بردارد شکوهش داوری

کو حمید الدین اگر خواهی که دقتی در دو لفظ / مطلقا هر چه آن حمیدست از صفتها بشمری

در زمان او هنر نشگفت اگر قیمت گرفت / گوهرست آری هنر او پادشاه گوهری

خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرع / آنکه نبود دلبری را در سایه او قادری

مفتی مشرق امام مغرب آن کز رتبتش / عرش زیبد منبرش کو تاش کردی منبری

حکم دین هر ساعت از فتوای فی تیر هست / دیده فربه کنی چون کلک او از لاغری

ذو الفقار نطق تاج الدین شریعت را بدست / آن بمعنی توامان با ذو الفقار حیدری

زاحتساب تقوی او دان که هنگام کسوف / آفتاب اندر حجاب مه شد از بیچادری

از رخش هر روز فالی مشتری گیرد جهان / کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری

بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او / صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری

توبه کردندی اگر دریافتندی حضرتش / هم مه از شامی و هم زهره از خنیاگری

من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست / نی نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری

مجد دین بوطالب آن عالم که محکم شد در او / عقل کل آن کرده از بیرون عالم اطهری

ساقیان لجه او چون شراب اندر دهند / هوش گوید گوش را بین ساغری کن ساغری

بازوی برهان ز تقدیر نظام الدین قویست
آنکه از تعظیم کردی جبرئیلش چاکری

آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی
از ورقهای ضمیرش یک ورق گر بشمری

نامدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام
گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری

وارثان انبیا اینک چنین باشند که اوست
علم و تقوی لانهایت لیس فی الصنع بربری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار
تا کجا باشد توان و نیست حد شاعری

لاشه من کی رسد آنجا که رخش او کشد
کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری

با چنین سکان اگر از قدر شان عقد می کشند
فارغ آید چرخ اعظم از چه ازلی زیوری

هجو گویم طلح راهیهات یا رب زینهار
خود توان گفتن که زنگارست از جوهری

بالله ار با من توان بستن بسیار قضا
جنس این بدسیرتی با مثل آن پاک گوهری

خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن
افترا کردن برو ور گیرد از دیو و پری

ای بریشم خلعت از آغاز دوران وشته
طارم قدر ترا هندوی هفتم اختری

باز دان آخر کلام من ز منحول حسود
فرق کن نقش الهی را ز نقش آذری

عیش من زان افترا تلخی گرفت و تو هنوز
چربک آن هجویان چون جان شیرین میخوری

مرد را چون مبتلی شد از حسد کار افتراست
بد مزاجان را قی افتد در محافل از بری

آن نمیگویم که در سطح زبان نادره ام
آن هجاکان نزد من خالی بود از کافری

گر بخاطر مگذراند هستم اندر عمر خویش
یا نه ام چون آنکه گرگ یوسف از تهمت بری

جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری او
هست در بازار جان صراف جانها بی زری

آنکه تاثیر صبا صنع او را آمده است
گلفشان اختران بر گنبد نیلوفری

آن توانائی و دانائی که در اطوار غیب
دام بدبختی نهاده دانهٔ نیک‌اختری

آنکه خار از دهان دندان عقرب بخشش را
شحنگی داد است بر اقطاع گلبرگ تری

تا بزلف سایهٔ شب خاک را تزئین نهاد او
روز بر گوش شفق نهاد زلف عنبری

باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه کرد
در خم ابروی گردون دیدهای عبهری

بزم صنعش را چو نیلوفر چو گردون عجو ساخت
آفتاب و آب کرد این آتش و آن مجمری

آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او
بی اساس مایه از ناسپاسی عنصری

داد یک عالم بهشتی روی ازرق پوش را
خوشترین رنگی منور بهترین پیکری

آنکه عونش بر تن ماهی و بر فرق خروس
پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفری

آنکه گر آلای او را گنج بود در عدد
نیستی حیدر را صنم را نصیب گنگری

آنکه بر لوح زبانها خط اول نام اوست
این همیگوید الا آن تیر دوان شکری

آنکه از ملکش فراشی دیده باشی پیش خم
گردوی بر بام این سقفی به بینا پا دری

آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افگنی
وانکه لطفش داد آتش را سمندر پروری

آنکه در امعای کرمی از لعاب تر کبوتو
کار او باشد نهادن کارگاه ششتری

آنکه در احشای زنبور از کمال رأفتش
نوش را با نیش داد از راه صحبت همسری

آنکه از تجویف باقی ساقی احسان او
نی بامر که نوزی شد بر دست کاهی شکری

آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل
گفت می را گوشمالش ده بدست مسکری

آنکه ترک پای او سازد پیشگاه حضرتش | وقف کرد ابلیس را بر آستان دیگری

آنکه آدم را عصی آدم زپا افگنده بود | گر نه بیم احتسابش کردی او را یاوری

آنکه قوم نوح را از تند باد لا تذر | در دو دم کرد از زمین تیغ تیزش اسپری

آنکه چون خلوتسرای خلقتش خالی کنند | شعله رنجانی کند آنجا نه اخگر اخگری

آنکه دشتی جادوی را او عصای گم کند | پاک شبان از رمگان او بلی تهمت پیمبری

آنکه سیل جادوی بر چهرهٔ مریم کشید | حفظ او بی آنکه باطل شد جمال خری

آنکه از مهری که او دی مصطفی را برگشت | مهر کردش از لبی عهدش در پیمبری

آنکه از ایمای انگشتش دو گیسو بند کرد | از چه از یک آینه بر سقف چرخ چنبری

آنکه بر دعویش چون برهان قاطع خواستند | در زبان سیمار آورد حجت گستری

آنکه گر بر اسپ فکرت جاودان جولان کنی | از نخستین آستان حضرتش در نگذری

آنکه هم در عقل ممنوع است هم در شرع شرک | جز بذاتش گر بعزم و قصد سوگندی خوری

اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم | کافری باشد که در چون من کنی ازین ظنی بری

خود ببابا تا کرشنیم راست گویم این سخن | تا ورق کی است بنیان این که تنها شهری

چون مرا در بلخ هم از استطاع اهل بلخ | ورق مصری جادوی کرد دست روزی بهتری

بر سر ملک جهان فارغ نباشد کس چو من | حبذا ملکی که باشد افسرش بی افسری

دی زخاک خاوران چون ذره مجهول آمده | گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری

باچنانها اینچنینها زاید از خاطر مرا | ای عجب کز آب خشکی زاید از آتش تری

انیهمه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش — کادمی را عقل هست از ممکنات اکبری
پس چگوئی هیچ گویم خط را گز درشتی — گر در آید دیو ننهد از برون مستکبری
تا تو فرصت جوی کردی از کمین گاه حسد — غصه ده ساله را با من بصحرا آوری
هیچ عاقل این کند جز آنکه یکسو افگند — اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری
دشمنان را مایه دون نزد من دانی که چیست — جمع کردن موش دشتی با پلنگ تتری
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود — بسکه بر کاری کند او چون تو گردی منتظری
این دقایق من چنان نرم کز ازبی فرستی — نکته گیرد این و آن بر بو فراس و بحتری
از عقاب و پستیش گر بگوئی نبود — گرچه در دریا تواند کرد جز لب کازری
چند رنجی کز قبولم تازه شاخی سبز هر — هر کجا پنداری این مسکین کهیچ میبری
رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز نکند — خاصه در سدی که تا بندش کند سکندری
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش — تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری
وی کسی در نقص من گفت او غریب شهر ماست — بلخ گفت انیهم کمال است چند از منکری
او غریب اندر جهان باشد چو از تربت مرا — آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری
خاک پای اهل بلخم کز مقامم شهرشان — هست بر اقران خویشم همسری هم سروری
چند تاریخ این انشا که فرمانده بلخ — رایت طغرل تکین بود هست و رای ناصری

قصیده

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری — تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری

وانکه از کناس ناکس رها لک چاره نیست — حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری
زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی — نک قلبی باید تو نتوانی که خود بیرون بری
کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام — زان یکی جولاهگی داند دگر برزیگری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد — در نظام عالم از روی خرد گر بنگری
آن شنیدستی که نهصد کس بباید پیشه ور — تا تو نادانسته وبی آگهی نانی خوری
ور ازای آن اگر از تو نباشد یاریی — آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد مدبری
تو جهان را کیستی تا همچو منت کار تو — راست ناید راندار نعلین یا انگشتری
از چه واجب شد بگو آخر بر این آزاد مرد — اینکه میخواهی ازو انگه باین مستکبری
او ترا کی گفت این گلبرگها را جمع کن — تا ترا لازم شود چندان شکایت گستری
عمر خود خود میکنی ضائع از نادان مخواه — هم تو حاکم باش تا هم زانکه بفروشی خری
عقل را در هرچه باشد پیشوا خصمی ولبسانه — زانکه او پیدا کند بدبختی از نیک اختری
خود جز از بهر لقا و عدل دیگر بهره چیست — این سیاستها که موزونی است از پیغمبری
من نیم در حکم خویش از کافریهای سپهر — ورنه در انکار این چه کافری چه شاعری
دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم — ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
راستی به بو فراس آمد بکار شاعران — وان نه از حسن سخن یا از کمال قادری
آنکه او چون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت — پس مرنج ار گویدت من دیگرم تو دیگری
آمدم با این سخن کز دست بنهادم نخست — زانکه پیدا در نیارم کرد چندین داوری

ای بجای در سخندانی که ظلمت واسطه است — هر کجا شد منتظم عقدی زجه از ساحری
چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان — در سخن خواهی تو مقنع باش و خواهی سامری
گنج آنسر گنج قارون را اگر برگی شدی — از یکی مخول چندان کم بها را مشتری
مهتران مشهور شعر ندارند کی گشتی چنین — منتشر با قصهٔ محمود و ذکر عنصری
کو نبیس مرد منصور آنکه در بقا د سال — شعر نشنید و نگفت اینک دلیل شاعری
مرد را حکمت همی باید که دامنگیر دش — تا شفای بوعلی بیند نه راز بحتری
عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت کی شوند — تا گهر یابند مینا کی خرند از جوهری
یارب از حکمت چه برخوردار بودی جان من — گر نبودی سعی شعر اندر جوالم سرسری
انوری تا شاعری از بندگی ایمن مباش — گر خطر در نگذری تا زین خطا در نگذری
گرچه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گرفت — خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری
خامشی را حسن ملک از دانش نه طبع — خوش نباید لفس اگو زهر خندد خونگری
کشتی بر خشک میران زانکه ساحل دور نیست — گو صبا شست پیراهن دامن نگهدار از تری

قصیده

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را — ای مرتبه نو ز بنان تو قلم را
از سحر بنان تو و اعجاز کف تست — گر کار گذارست قلم را و کرم را
دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند — یارب چه کمالی تو عرب را و عجم را
آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم — همراه دوم گشت حدوث تو قدم را

از بهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست | نشگفت که در خانه نشانند عدم را
تقدیم تو جائیست که از پیش نهی او | افلاک عنان باز نتابند قدم را
اجرام فلک یک بیک اندر قلم آیند | گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را
بر جای عطارد بنشانند قلم تو | گردون سر منقار کشد جذر اصم را
ای در حرم جاه تو اینسی که نیابد | از بوی او خواب خوش آهوی حرم را
با دایهٔ عفو و سخط تو الفت گرفتند | چون ناف بریدند شفا را و الم را
تا خاک کف پای ترا نقش نه بستند | اسباب تب لرزه ندادند سقم را
انصاف بده تا در انصاف تو بارست | غمخوار تر از گرگ شبان نیست غنم را
سوهان فلک تا گل عدل تو شگفتست | تیزی نتواند که دهد خار ستم را
بر تر نکشد قدر ترا هست وزارت | افزون نکند سعی شمر ساحت یم را
گر شاه نشان خواجه بود خواجگی نیست | روزیست دو و شک نبود هیچ حکم را
از حاصل گیتی چو توئی راچه تمتع | وز خاتم خضرا چه شرف خنصر جم را
دودی که سر از مطبخ جود تو بر آرد | آماده تر از ابر بود زادن نم را
آنجا که در آید بنوا بلبل بزمت | جز چند زیارت نکند باغ ارم را
روزی که دوان بر اثر آتش شمشیر | چون باد خورد شیر علم شیر اجم را
در نعرهٔ خناق آرد در جلوه تشنج | گر پاس تو یاری ندهد کوس و علم را
یک ناله که کلک تو کند در مدد ملک | آنجا که عدو عشوه دهد بخت دژم را

با فائده تر زانکه مه روزه همه روز	از شست کمان ناله و هشت انجم را
در همت تو کش سد زانکه محالست	پیمودن آن پایه مقائیس همم را
خصم ار بکمال تو تشبه بکند به	تا می چکند بازوی دست علم را
بخت است همین ست که گم کند اقبال	گر نیل کشد دشمن بدبخت دژم را
بدخواه تو بر تخته این سکه خاکی	صفریست که بیشی ندهد هیچ رقم را
حساد ترا در بدن از خوف تو خون نیست	ور هست چنان نیست که هضم ناهم را
سبابه بقراط قضا یک حرکت یافت	شریان حسود تو و شریان لعتم را
جمره است مگر خصم تو زیرا که نیاید	در هیچ عمل منصب از بیش سه دم را
تا خاک در آمد شد بهرکاین و فاسد	پرداخته و پر نکند پشت و شکم را
بر پشت زمین باد قرارت بسعادت	کاندر شکم چرخ توئی شادی و غم را
در بارگهت شیوهٔ حجاب گرفته	بهرام فلک نظم حواشی خدم را
در بزمگهت چهره بعیوق ببرده	ناهید فلک شعبدهٔ مثلث و بم را
خاک درت از سجدهٔ احرار مجدر	تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را
این شعر بر آن وزن قوافی ردیف است	کامروز نشاط است فره فضل و کرم را

قصائد حکیم قاآنی

در وصف نامهٔ پادشاه گیتی ستان محمد شاه غازی

شکسته خامه آزرسته نامهٔ قسطا	چه خامه خامهٔ خسرو چه نامه نامهٔ دارا

گسسته دفتر شاپور و خسته خاطر آذر — شکسته رونق ارژنگ و بسته بازوی مانا

بسعی خامهٔ ماهر بفرق نامهٔ طاهر — فشانده خسرو قاهر چه مایه لؤلؤ لالا

سدید و محکم و ساطع فصیح و صحیح و لامع — بلیغ و روشن و رایع رشیق و ظاهر و شیوا

جمیل و درخور لایق رزین و رایق و فایق — گزین و لایح و بارق جزیل و سخته و غرا

شگرف و عمیق و کافی سلیس و دلکش و صافی — پسندیده و نیره و وافی بلند و شایق و بیضا

همال سبعه و اروین بسکه دلکش و موزون — مثال فکرت هارون ز بسکه روشن و عذرا

ز نظم گفته شد الحق نمانده زینت و رونق — بگفت همگر و عمعق بشعر خسرو بیضا

چه نامه قطعه چه با سعی خامه و آمه — بطی دفتر و نامه نهفته فکرت والا

سطور او همه تابان چو دست موسی عمران — نقوش او همه رخشان چو صدر صفحهٔ سینا

نهال گلشن فکرت لآل مخزن حکمت — زلال چشمهٔ خبرت سواد دیدهٔ بینا

بآب چشمهٔ حیوان بتاب کوکب تابان — برنگ گوهر عمان ببوی عنبر سارا

نباشد اینقدر انوار مه نه مهر نه اختر — ندارد اینهمه گوهر نه کان نه گنج نه دریا

سپاس خامهٔ خسرو مدیح چامهٔ خسرو — ثنای نامهٔ خسرو ز حد فکرت دانا

ز دور گنبد گردون بجور اختر وارون — هماره فارغ و مأمون بجود حضرت دارا

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی فرماید

دو قلاع کفرند با هم مصاحب — یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب

یکی خرمن ظلم را برق خاطف — یکی کشتهٔ عدل را مزن ساکب
یکی ضبط ملک عجم را مزاول — یکی ربط دین عرب را مواظب
یکی ماشطهٔ چهر ملک از مساعی — یکی واسطهٔ رزق خلق از مواهب
یکی حل و عقد اجل را ممارس — یکی رتق و فتق امل را مراقب
یکی ز آهن و خود آهن دلان را — چو آهن ربا روز پیکار جاذب
یکی ملک اجلال را جسم عادل — یکی فلک اقبال را یم واهب
یکی ابر باذل یکی ببر باذل — یکی غیث وابل یکی لیث ساغب
یکی رافع فاقه از کف کافی — یکی دافع فتنه از سهم صایب
هر آنچه این کند با مخالف ز خامه — هر آنچه کند با معاند ز قواضب
نه با گله ذئبان کنند از براثن — نه با صعوه عقبان کنند از مخالب
یکی رایت مجد را چیست رافع — یکی آیت مجد را کیست ناصب
یکی با خطابش ثعالب ضیاغم — یکی با عتابش ضیاغم ثعالب
دو گوییست قاآنیا از دو بینی — یکی گو که نبود دو گوئی مناسب
زهی زاهتزاز صبای قبولت — چه صابی صبی صاحبانی صائب
ز تاثیر تریاق لطفت عجب نی — که جدوار روید ز نیش عقارب
ز کاخت ز آمد شد اهل حاجت — نه بیند کسی چین در ابروی حاجب
شغال از قبولت به ضرغام چیره — حمام از خطابت به سیمرغ غالب

پلنگان بصحرا نهنگان بدریا | زخشم تو خائف ز قهر تو هارب
بتو کج رود هر که چون خط ترسا | بسوزاد قلبش چو قندیل راهب
تبن باز ناید ز انفاس عیسی | روانی که از رحمتت گشته خائب
بدر رفته سقف سرای جلالت | فلک چیست دانی شبیح الکواکب
کنی آنچه با نامه در معارک | کنی آنچه با خامه در محارب
نه ترکان توران کنند از غوانی | نه گردان ایران کنند از تو جنب
بتعجیل مضراب در چنگ چنگی | بتحسین قلم که بدست محاسب
محاسب نکنند همه اهل گیتی | نه یکبر د ز تا روز محشر مواظب
مداد آنچه نقش نوشتن پذیرد | اگر ماء جاری اگر طین لازب
قلم هرچه در دست نتوان گرفتن | ورق هرچه بهر نوشتن مناسب
بدیوان فضلت نیارند کردن | نه حصر محامد نه حد مناقب
زهی امر و نهی تو اندر ممالک | نفاذی که ارواح را در قوالب
درین مه که باشد عمل یار سارا | گهی کف شاره گهی قص شارب
ز اندیشه صوم و تشویش سرما | گروهی ز می برخی از توبه تائب
چنان سرد گیتی که با سیف قاطع | نگردد ز مرکب جدا پای راکب
چو سوی که ورمی فقد جرعه کش را | نجوشین سرشک انذلانج جیم ذائب
گران گشته بی باده صاف ساغر | برآنسان که بیجان تن خرقه قالب

کند ابر باطل زتقطیر ژاله — زمین را چو گردون پر از انجم ثاقب
همی هر دم از برف زال زمانه — بعارض پریشان کند شعر شائب
مرا هست بی مهر ماهی که بر من — بود مهر آن ماه چون روزه واجب
دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی — دو زلفش تبارک دو هندی لاعب
بایوان خرامد غزالی غزلخوان — بمیدان شتابد پلنگی مغاظب
عذار فروزانش در فرع فاحم — سهیلی بیمانیست در لیل ضارب
بخون تن من خضیبش انامل — زدود دل من وسمش حواجب
غزلخوان غزالیست کز گرگ غمزه — کند صید ضرغام هزبر محارب
مرا چون پری دیده دیوانه سازد — چو گردد پریوارم از دیده غائب
پرندوش چون چهره اختران را — برون ریخت از حقه چرخ ملاعب
چو از قعر و اژدون چهی سنگ ریزه — ز چرخ معلق عیان شد کواکب
فروزنده دری دران لیل لیلی — چو آویزه در زحید کواعب
درآمد ز در آن بت مهر پیکر — پراگنده بر ماه مشک از دو جانب
خرامان و سرمست و مخمور و بیخود — شکسته کله تاب داده ذوائب
چو بنشست برخاستم از سر جان — سرودم که ای جان بوصل تو راغب
در این فصل و این ماه و این وقت این شب — من و وصل تو زه زه از این عجائب
تو و کوی من بخ بخ ای بخت مقبل — من و روی تو خه خه ای مهر غالب

شب و آفتاب آنگهی کوسے مسکین | بیابان و آب آنگهی کام لائب
ز رویت چه روز است از روشنی شب | بسان ز صبح صادق و ز صبح کاذب
مراد من ایدون چه باشد مرادت | بگوای مراد ترا طبع طالب
بگفتا یکے خانه خواهم ملفق | بوصف زمستان و تعریف صاحب
بدستم شد آن شوشتر خامه جنبان | چو در دست بربط نوازان مضارب
روان چابک و چست و فرخ قلم | چو هنگام ترغیب کلک محاسب
بامداد آمد بنامه ز خامه | رقم کردم این چار منظر مراتب
همی بار دارا بر بار بنده را صب | چو در دست دهقان روا صیحه اسب
هوا سرد شد چون دل خصم جاهش | کرد گرم و دو زخ بمانا دو اصحب
خنک گشت عالم چو چشم نصیلش | چو گلشن برآورد بادی نار نوائب
چو جان بد اندیش او در معارک | تن بینوایان نوان بی مصاحب
چو چون دل ز دید صد سگالش | همی آب باران روان از شاخصب
چو دندان زنبیاد و شاقان نرمش | شب و روز باران چنگ از سحائب
الا تا که هر ساله آید زمستان | زمستان نرمش بلا باد هارب

در مدح خاتم انبیا صلی الله علیه و آله

از سر دوش و حدیثم بر گوش هر شوی مرحبا | یا فتی لا تبتئس لا وقات فی عهد شباب

بعد ازین در کنج عزلت پای در دامن کشم | من کجا و مستی و میخانه و جام شراب
تا توانم نغمهای نای وحدت اشنید | گوش بگمارم چرا بر نالهٔ چنگ و رباب
چند در دام طبیعت دانه برچینم ز آز | تا بکی بر جیفه دنیا گرایم چون کلاب
هادی خود نفس سرکش را اگر گیرم ای شگفت | گرچه صد کرت شنیدستم اذا کان الغراب
از نکونامی مرا بر سر چه آمد کاین زمان | سر به بدنامی برآرم در میان شیخ و شاب
از خدا و از خویش شرمم باد آخر تا بکی | روح را از اطوار ناشایسته دارم در عذاب
آفتابم من چرا جانرا بکاهم چون هلال | شاهبازم من چرا بیچاره پایم از ذباب
من که بر گردون زنم خرگاه دانش از چه رو | در گلوی جان چو سیخ خرگهم باشد طناب
اهرمن خوانم برد سوی آن چیم شگفت | غافلم از پرسش میعاد از روز حساب
مرغ جانرا تا بکی محبوس دارم در قفس | چهرهٔ تحقیق را تا چند پوشم در نقاب
چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین | تا بکی دارم روان خویش را در اضطراب
مصطفی فرمود انا الناس فی الدنیا ضیف | حاصلش یعنی لدوا للموت وابنوا للخراب
در تمام زین سپس رکار و بار خویشتن | عرضه دارم حال خود را بر جناب مستطاب
نقطهٔ پرکار هستی خط پرکار وجود | قطب گردون کرم توقیع طغرای نصاب
سرور عالم ابوالقاسم محمد آنکه چرخ | با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب
رهنمای هر دو عالم آنکه در یک چشم زد | برگذشت از چار حد و هفت خط و شش حجاب
از ضمیر انور و وجود ابر دست اوست | نور جرم آفتاب و مایهٔ دست سحاب

باشرار قهر او هر هفت دوزخ یکشرر   با سحاب دست او هر هفت دریا یک حباب

گر وجود او نه اولدی ذات وجهه ظهور   تا ابد سرپنجهٔ تقدیر بولوردی خضاب

نه سپهر شش جهات نه هفت دوزخ هشت خلد   با سه مولود و دو عالم چار ام و هفت آب

در همه عمر از وجود او خطائی سر نزد   زانکه بود افعال نیکولیش سراسر حق ناب

با وجود آنکه صادر شد خطا از بو البشر   گر همی باور نداری از نبی خوان کتاب

یعنی خوف و رجا تفسیر بعضی هر اوست   کاین یکی زو معصیت تا شد و آن یکی ثواب

توبهٔ آدم نیفتادی قبول کردگار   تا بفیض حقش صدره نگشتی فیضیاب

آتش نمرود کی گشتی گلستان بر خلیل   گر بانساب جلیلش نجستی انتساب

موسی از تیه ضلالت نامدی هرگز برون   تا ز طور نقش لبیک نشنیدی جواب

نوح اگر بر جودی جودش نجستی التجا   پور کنعان نامدی هرگز برون از بحر آب

تا نشستی ایوب از سرچشمهٔ لطفش بدن   کی باول حال کردی آنچنان حال اکتساب

تا مسیح از خاک درش مسح پیشانی نکرد   کی شدی بر آسمان همچون دعای مستجاب

یوسف ار بر رشتهٔ مهرش نکردی اعتصام   یونس ار بر درگه قربش نجستی اقتراب

تا ابد آن پاک نی آمد برون از بطن حوت   تا قیامت این یکی بودی بزندان عذاب

آسمان هر جا که در ماند بدو جوید پناه   آری آری تشنگان او جویند آب

عقل پیش قابلیتش بود تسلیم محض   پشه کی لاف توانائی زند پیش عقاب

ای شهنشاهی که پیش بحر دست همتت   چشمهٔ دریای عمان می نماید چون سراب

تا بهر سما رواتت محکم الاطناب شد — کی شدی افرشته این خرگه زرین قباب
دربه تبدیل زمین و آسمان فرماندهی — آن کند چون این نگردد این کند چون آن شتاب
نی ترا ممکن توان گفتن نه واجب لیک حق — بعد ذات خویشتن ذات ترا کرد انتخاب
چون براقی بر براق برق پیما جبرئیل — گیرد از دستی عنان و ز دگر دستی رکاب
خسروا تا درفشان گردیده در مدحت سحاب — گشته خورشید از فروغ فکرتش در احتجاب
وانکه از دیباچه نعتت کند بابی رقم — در قیامت بر رخش یزدان گشاید هشت باب
بر دعای دولتت کنم ختم سخن — زانکه باشد حد وصاف تو بیرون از حساب
تا ز تابان مشعل خورشید انور بزم روز — هر سحر روشن شود چونانکه شب از ماهتاب
تا قیامت کوکب بخت هواخواهان تو — باد روشن تر ز نور نیر و جرم شهاب

در ستایش دو شاهزاده آزاده حسین علی میرزا فرمانفرمای فارس و حسن علی میرزای شجاع السلطنه گوید

دو خورشید جهانگیر از یک آسمان تابان — یکی در ملک فرمانده یکی بر چرخ فرمانران
یکی سلطان حسین آنکو ز تیغش افسر و دیهیم — یکی دیگر حسن شه کز پلارک لشکر ثعبان
هر آن کاموس پهلو را بدر در رونگین پهلو — مر این یک پور رستم را به بند و در دغادستان
ز عدل آن نظر کن غرم را با شیر همپایه — ز داد آن چکاوک را نگر با باز همداستان
ز جود آن بری گردیده هر دیهان ز ویرانی — ز بذل این عری گشتند خلق از جامه خلقان

به بند دام دست گیو را چون سنگ در هیجا — در آرد این سر چرخ را چون گوی در چوگان

اشارتهای جود او بشوید فضل را دفتر — قوانین عطای این بسوزد معن را دیوان

نهد بر عرشه عرش آن ز رفعت پایه کرسی — نهد بر سقف کیوان آن ز عزت اختر کاوان

ز جود بیحساب او روانی نیست پژمرده — ز عدل بیقیاس این نباشد خاطر پریشان

تبرک حکم آن ترک فلک دارد علم تارک — خلاف امر این و هر ار کند موئی شود مویان

ابر ادلال عدل آن جهانرا ایمنی شاهد — ابر اثبات جود این غنای مردمان برهان

بود از ایمن آن سائلان دهر را الیسر — بود از الیسر این ساکنان چرخ را ایمان

ز دفتر خرم آن باشد بگیتی خاک را رامش — ز سیر عزم این آمد روان چرخ را دوران

بود بر خوان آن از ریزه خواران صد به از حاتم — بود بر کاخ این از زله جویان صد به از خاقان

ببرد آن قبای ایمنی بر قامت گیتی — بدوزد این لباس چرخ را از سوزن امکان

نهد آن از علو پایه پا بر تارک فرشته — کشد این پایه اقبال را بر پایه کیوان

اگر آن امر فرماید نبارد ابر بر معدن — وگر این حکم بنماید نتابد قرص خور بر کان

گشاد دست آن وانگه ببندد در صدف گوهر — نهاد طبع این و آنگه بروید از بن مرجان

ببرد آن بهندی تیغ رومی جوشن قیصر — بدرد این اطلسی آل چینی مغفر خاقان

همای عدل آن زاغ ستم را بسترد چنگل — نهنگ تیغ این شیر اجم را بشکند دندان

شد از انعام دست آن خزاین خالی از گوهر — شد از جودی جود این سفائن ایمن از طوفان

مر آنرا هست خشکی آب سیر و خاک آرامش — مر این را هست خشکی باد رفتار آتشین جولان

ابا تا زمی نژاد آن بنا شد و هم هم پویه
ابا ختلی نهاد این نگردد آسمان پویان

عطای دست آن ابر است ولیکن ابر بی پایه
سخای طبع این بحری ولیکن بحر بی پایان

ز رشک همت آن ابر آذارست در آذر
ز حقد نعمت این بحر خزانست در حزیران

هم از پیکان تیر آن تن پرویز پرویزن
هم از چنگال قهر این طغان چرخ پر پران

بخاک آن کرد بنیاد وشد بنیان چرخ از هم
بطوس افگن از تیغی هر این بنیاد را نیسان

ز لطف قهر آن خیزد بگردون شعله آتش
ز آب لطف این جوشد ز خارا چشمه حیوان

بدربار حسن شه بهر مداحی شدم روزی
و ز لعل لکستش بودی بدین اندر سخن گویان

کرمن از فارس گردیدم ز اشفاق ملک دوار
کمیت بخت را فارس سمند چرخ را تازان

اگر خود کوکبی بودم ز قربش ماه گردیدم
ولی بودم مه نو گشتم از وی بدر بی نقصان

وگر هم بدر بودم مهر تابانی شدم اینک
وگر هم مهر بودم مهر بی کسفی شدم اینسان

اگر خاور خدا بودم خداوند جهان گشتم
وگر بودم خداوند جهان گشتم فلک سامان

اگر بحری بدم گشتم ز عونش بحر اثر در در
اگر ابری بدم گشتم ز فیضش ابر در باران

غرض ز نیسان ستایشها بسی فرمود شاهنشه
کرمن زان اندکی دارم بیاد از کثرت نسیان

حبیبا چون تو مدح آن ودود ارادم فشاید زد
ز دارای جهان شان سلامت کن بعمر جاویدان

الا تا بر مراد آن تنابد چهر رخشنده
الا تا بر مراد این نگردد گنبد گردان

بگردد تا قیامت عزم آن بر ساحت گیتی
بتابد تا بحشر رای این بر توده گیهان

کلیات نظم غالب

قصیده در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگار ما نتوان شمار یافت — خود روزگار آنچه درین روزگار یافت

پرگار تیز گرد فلک در میان ببین — حق داد داد حق که بمرکز قرار یافت

درهای آسمان بزمین باز کرده اند — هر کس هر آنچه جست به رهگذار یافت

آید اگر بفرض ز بالا بلا فرود — بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت

چون حسن ماه یکشبه بینی بدان که ماه — پاداش جانگدازی شبهای تار یافت

چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل — اجر جگرخراشی پیکان خار یافت

در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود — این پرورش که خلق ز پروردگار یافت

ناچار جز بداد گرایش نمی کند — دد رو بهر چه صورت ازین بهرچا یافت

هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت — هر شی بحسن جوهر خویش اشتهار یافت

گر خواجه بنده را خط آزادگی نوشت — هم بر در سرای خودش بنده وار یافت

ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید — توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت

مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت — لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت

بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد — ناهید ذوق ورزش مضراب تار یافت

نظاره فتنه های عیان از نظر سترد — اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد   بزم از بساط تازگی نوبهار یافت
روی سخن صفای بناگوش گل گزید   بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
برهم زد انتظار قاعده‌های کهن دهر   هرکس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت
فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید   ذوق صبوح عابد شب زنده دار یافت
رهزن متاع خویش بر ابن السبیل ریخت   کودک رضای لهو از آموزگار یافت
عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را   از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت
گر زاهد است نیز ز من می بجام برد   در مجمر است نیز ز شه زینهار یافت
قفل دل عدو که کشایش نداشت نیز   دندانهٔ کلید ز دندان مار یافت
با فتنه هم مضایقه در خرجے نرفت   خود رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت
عنوان رنگ و بو رقم دلفروز جست   بستان آرزو شجر میوه دار یافت
دولت سپند سوخت که شه پاک تازه روی   ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت
از انتظام شاهی و آئین خسروے   سور و سرور و دانش و داد انتشار یافت
بر خستگان هند به بخشود از کرم   و کشور ریا که رونق از روزگار یافت
جشنی بکار سازی اقبال ساز داد   کاقبال ناز را به منش سازگار یافت
بالد چنان زناز که پهلو زند بتاج   از بسکه تخت پایگهی استوار یافت
نازد چنان بخویش که بالد بروی تخت   از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت
بایست انجم ازپی ترصیع تاج و تخت   نازم فروتنی که جواهر قرار یافت

یاقوت سا ز چرخ که معدن و کان اوست   آورده هر چه در گهر کوهسار یافت

سنگی که نقش لعل و زمرد نبسته بود   در سینه خارخاره ز جوش شرار یافت

خورشید را بچشم کواکب فزود اوج   تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت

جمشید کش بشاه سر همسری نبود   ساقی گری گزید و دران حلقه بار یافت

زین پس پسی سپانه مردم سخن رود   از دورباشها که جم از پرده دار یافت

همت نخواست باده ز انگور ساختن   در آوورشه بچکیده پروین فشار یافت

زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام   داند همی که سود برون از شمار یافت

آورده گونه گونه نشانهای رنگ و بو   با خویش بر نه هرچه نه درخورد کار یافت

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست   آورده گر بهار تنش را نگار یافت

در راه پای هر دو غریبان شمرده شد   در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت

موجی که آب در گهر شاهوار زد   جوشی که خون بناف غزال تتار یافت

روزی که زیر ران شهنشاه کامران   توسن شرف بجلوهٔ سیر و شکار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست   وز خط جاده ناقهٔ گردون مهار یافت

در دشت کارگاه خدنگی ز شست جست   چشم غزاله سرمه دنباله دار یافت

باشد بجای دشنه بمنزل زند فرس   بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت

تاج و نگین علامت شاهیست در جهان   این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت

فرمان روای ماست که از فر شوکتش   شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

زنیسان بفیض نامیه نامی نگشته بود — صد بار هم از گداز نفس آبیار یافت
دانم که اقتضای زمانست کاین زمان — شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت
آری چرا چنین نبود که عطای دهر — آبان و مهر دسترس نوبهار یافت
کوه از هجوم لاله خودرو بخاک خفت — خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت
بی آنکه خواهش زر گل در میان بود — دامان گل نسیم بدست چنار یافت
امروز لاله را بسر کوهسار دید — دهقان که دی بدامنه کوهسار یافت
در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد — ناچار مدح شه بدعا اختصار یافت
این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه — وقت آمد از سروش امانت سپار یافت
حاشا که مستعار بود هیچ عمر خلق — عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت
نتوان شمار دولت جاوید یافتن — ور خود ز صفر هندسه گاهی شمار یافت
از بس بدست حبیب سمی ز نقد اسم — هر جا الف نشست حساب هزار یافت

دیوان حافظ

اَلَا یَا اَیُّهَا السَّاقِی اَدِرْ کَاْسًا وَنَاوِلْهَا — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کآخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل	کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر	نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی از او غائب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده	بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند	خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت	به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر	زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته	بو که بوی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید	زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم	گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو	کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست	بنده شاه شماییم و ثنا خوان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری	کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی	تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو

روزی ما باد لعل شکرافشان شما

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت ست برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد ز یاد خوشش یاد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راه ست — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم — کاینچنین رفت ست در عهد ازل تقدیر ما
ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون — رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوش ست — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شدای یار طریقت پیر ما

صوفی بیا که آینه صافست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست صوفی عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدستست دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت
کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
ای خواجه باز بین بترحم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

همت آن قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
گر تو سرگشتهٔ شوی دائرهٔ امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاک ست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولے
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو
موسم عیش ست و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان مطرب پای کوب
غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خلوت خاص ست جای امن نزهتگاه انس
اینکه می بینیم به بیدار یست یارب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مہ مشتری دُرہای حافظ را بگوش
میرسد ہردم بگوش زہرہ گلبانگ رباب

زاہد ظاہرپرست از حالِ ما آگاہ نیست — در حق ما ہرچہ گوید جای ہیچ اکراہ نیست

در طریقت ہرچہ پیش سالک آید خیر اوست — در صراط المستقیم ای دل کسی گمراہ نیست

تا چہ بازی رخ نماید بیدقی خواہیم راند — عرصۂ شطرنج رندان را مجال شاہ نیست

این چہ استغناست یارب وین چہ قادر حاکمست — کاین ہمہ زخم نہان ہست و مجال آہ نیست

چیست این سقف بلند سادۂ بسیار نقش — زین معما ہیچ دانا در جہان آگاہ نیست

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبۃً للہ نیست

ہرکہ خواہد گو بیا و ہرکہ خواہد گو برو — گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاہ نیست

ہرچہ ہست از قامت ناسازِ بی اندام ماست — ورنہ تشریف تو بر بالای کس کوتاہ نیست

بر در میخانہ رفتن کار یکرنگان بود + — خودفروشان را بکوی میفروشان راہ نیست

بندۂ پیر خراباتم کہ لطفش دائم است — ورنہ لطف شیخ و زاہد گاہ ہست گاہ نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی ہمتی ست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاہ نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست کہ نیست — منت خاک درت بر بصری نیست کہ نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولے — سر گیسوی تو در ہیچ سری نیست کہ نیست

اشک غماز من ار سرخ برآید چہ عجب — خجل از کردۂ خود پردہ دری نیست کہ نیست

اگر کمین بمن خسته چه بندی که ز مهر
بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک از نظرم بر گذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر و منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود آن قدرم نام و نشانیست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر
که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی گوید بمن پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یار چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو دلرویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جوان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگران خورده است و با من سرگران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق
بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتاده است درین ره که هر سلطان معنی را
درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آب روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو همی بینم
کمین از گوشهٔ کرده ست و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعهٔ بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل و لؤلؤت در و لفظ زیبی
در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین
عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

چه فندق پسته اش خندد بجا لم
چرا با دام من گریان نباشد

سواد کفر زلف او که دل را
بروی تو از آن ایمان نباشد

بتو نسبت نباشد هیچ تن را
نه تن بالله که مثلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
و ندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد
که بباز از غمت صبر و ثباتم دادند

این همه قند و شکر کز سخنم می ریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آن روز رساند مرا
خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق آن دم که بدام سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدارا ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

نصیحت کم کن و ما را الفریاد و دف و نی بخش
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم ازو برگیر
برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست
دلش بس تنگ می‌بینم چرا ساغر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن از احتیاج ما و استغنای معشوق است — چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت — دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه — که این دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد

بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی می فروشانش بجامی بر نمیگیرند — زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است — کلاه دلکش است اما بدرد سر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب — چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی — بنعمتهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن — چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود — غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین — که یک دم تنگدل بودن ببحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهدِ عهدِ شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچهٔ میگذشت راهزنِ عقل و دین — در پیِ آن آشنا از همه بیگانه شد

آتشِ رخسارِ گل خرمنِ بلبل بسوخت — چهرهٔ خندانِ شمع آفتِ پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضائع نگشت — قطرهٔ بارانِ ما گوهرِ یکدانه شد

نرگسِ ساقی بخواند آیتِ افسونگری — حلقهٔ اورادِ ما گردشِ پیمانه شد

صوفیِ مجلس که دی جام و قدح می شکست — دوش بیک جرعهٔ می عاقل و فرزانه شد

منزلِ حافظ کنون بارگهِ کبریاست — دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

بر نیامد از تمنائے لبت کامم هنوز — بر امیدِ جامِ لعلت دردی آشامم هنوز

روزِ اول رفت دینم در سرِ زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشکِ ختن — میزند هر لحظه تیری مو براندامم هنوز

نامِ من رفته است روزی بر لبِ جانان بسهو — اهلِ دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتوِ روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود چون سایه هر دم بر لبِ بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقیِ لعلِ لبت — جرعهٔ جامی که من سرگرمِ آن جامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آبِ آتشگون که من — در میانِ پختگانِ عشقِ او خامم هنوز

ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرامِ دل — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعلِ لبش — آبِ حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمی خرند — در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عشاق — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده — زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکرانه که روی ترا چشم بد ندید — ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح — گو جام زر به حافظ شب زنده دار بخش

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز — که غوغا می کند در سر خمار خمر دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

رموز عشق و مستی زمن بشنو نه از واعظ — که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد — همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

ما ورد سحر بر در میخانه نهادیم — اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه صد عاقل و زاهد زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پیش داد بما دست — از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر — جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

الله لله که چو ما بیدل و دین بود — آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ — یا رب چه گدا همت شاهانه نهادیم

صبح ست ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند — زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام باده صافی خطاب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای — وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد — ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستی ست حافظا
برخیز و روی عزم بکار ثواب کن

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو — باد بهار میوزد باده خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همیکند ولی — گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست — ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا — دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد — خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو — مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو بنو — باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی — بوسه ستان بکام از او تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من مست میم بیار پیش — زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری — باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که ز بد خلاص یابم بدعای نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

بروید پارسایان که نماند پارسائی
می ناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکشد کس انتقامی

هوا خواه توام جانان و میدانم که میدانی
که هم نادیده میدانی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گرچه دریابد ز راز عاشق و معشوق
نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی

خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست
مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی

بنفشان لف و صوفی را ببازی ترقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
بدانی قدر و حال ای دل که در هجران فرو مانی

ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاده کار مشتاقان دران ابروی دلبند است
خدا را یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
مبادا این قوم را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشایم کمربندت
تا آن شرطیکه خاطر را ازین مسکین نرنجانی

خیال چنبر زلفت فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

دیوان صائب

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نو خط شیرازهٔ دیوانها

نه تنها کعبه صحرا ایست دارد کعبهٔ دل هم
بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها

بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران
اگر چه صورت مقراض لا دارد گریبانها

سر شوریدهٔ آورده ام از وادی مجنون
تهی سازید از سنگ ملامت جیب و دامانها

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو
که دارد یاد هر موری درین وادی سلیمانها

بگرداند ورق مجنون ز دیوان رخ لیلی
بوصف دلبر رعنا بیارائیم چو عنوانها

گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم — که جز من میرساند در سفال خشک ریحانها

نمی بینی ز استغنا بزیر پاے دانی — که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها

گدا این نعمت الوان بود در خاک خون تنها — ز خجلت برنمیدارد فلک سرپوش این خوانها

چنان از فکر صائب شور افتاده است در عالم
که مرغان این سخن دارند باهم در گلستانها

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما — باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما

ناله ما حلقه در گوش اجابت میکند — از سحر خیزان آن صبح بناگوشیم ما

فتنه صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم — گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

پیکر ما می کند شمشیر را دندانه دار — در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما

نامه سربسته را چون آب خواندن حق ماست — گر سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما

قطره اشکیم با آوارگی هم کاروان — در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما

بی تامل چون عرق بر روی خوبان میدویم — چون کمند زلف گستاخ بر دوشیم ما

خرقه درویشی ما چون زره زیر قباست — پیش چشم خلق ظاهر بین قباپوشیم ما

کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ — خون منصوریم و دائم بر سر جوشیم ما

از شراب ما رگ خامیست صائب موج زن
گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

افتادگی ز خاک برآورد دانه را — گردنکشی بخاک نشاند نشانه را

در پیری از سرشک ندامت مدار دست / بشکن به آبِ صبح خمارِ شبانه را

وحشت کند ز خود دلِ روشن چه جای خلق / یک تن هزار تن بود آئینه خانه را

با نیک و بد چو آئینه یکسان سلوک کن / کین زخمها ز موی شکافیست شانه را

در خود گمان منزلتی هر کرا که هست / بر صدر اختیار کند آستانه را

آن بلبلم که دیدن بالِ شکسته ام / از آب چشم دام کند سبزه دانه را

کو جذبهٔ که تا نفس از دل برآورم / خاشاک گرد باد کنم آشیانه را

ما را بهم مزن ز زبردستی ای سپهر / کز موی در بهم است خطا دست شانه را

ترسم ز عجز حمل نمایند اگر نه من / شرمنده می کنم به تحمل زمانه را

از زاهدان خشک حدیث گهر مپرس / کز بحر نیست بهره بجز خس کرانه را

صائب صبور باش که در روزگار ما
از دست داده توسن عنان تازیانه را

سهل مشمر همتِ پیرانِ باتدبیر را / کز کمالِ بال و پر پرواز باشد تیر را

دشمن خونخوار را کوته به احسان ساز دست / هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

حسن را خطِ غبارش بی نیاز از زلف کرد / احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را

عقل کامل می شود از گرم و سرد روزگار / آب و آتش میکند صاحب جوهر شمشیر را

برنمیگردد برات قسمت حق خون مخور / نیست ممکن بازگردیدن به پستان شیر را

باد پیمائیست عاجز نالی از آهن دلان / نیست در دلها سرایت نالهٔ زنجیر را

ریشهٔ نخل کهن سال از جوان افزون‌تر است
بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را

عقل دوراندیش بر ما راه روزی بسته است
ورنه مهر انگشت پستان نیست طفل شیر را

درگذر از چشم پوشیدن که شد دور از کمان
تیر تا پوشید چشم حلقهٔ زنجیر را

عالمی انگشت و دست تیغ او رنگین نشد
تیزی شمشیر پاک از خون کند شمشیر را

خنده کز دل نیست چون سوفار نتواند گشود
عقدهٔ پیکان زهرآلود از دل تیر را

سالها شد با گرفتاری بهم پیچیده‌ایم
چون کند آب روان از خود جدا زنجیر را

جوی شیر از قدرت فرهاد می‌بخشد خبر
می‌توان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

در حرم هر کس گناهی کرد حدش بیشتر شد
نگذرد از عشق از همصحبتان تقصیر را

می‌رسد آزار بدگوهر به نزدیکان فزون
نو بر زخم از نیام خود بود شمشیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از من است
من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را

نیست صائب ممکن از دل عقدهٔ غم وا شود
ناخنی تا هست در کف پنجهٔ تدبیر را

بدین سان تا شدم مشغول چشم روشن دل را
با این یکمشت گل مسدود کردم روزن دل را

ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم
شکستم بی سبب خرقهٔ تن سوزن دل را

فریب سلم خوردم گشتم در گل نشست آخر
تهی ماندم جدا گر نگرفتم دامن دل را

مرا گر هیزم دوزخ کند افسوس جا دارد
که بی برگ از ثمر کردم نهال ایمن دل را

دلی از سنگ خارا گوشی از آهن بسید آورد
کر با این گوش دل نتوان شنیدن شیون دل را

نظر پرداز شد چون سرمه مغز استخوان من / با آه آتشین تا نرم کردم آهن دل را
ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من / عبث برباد کردم نکهت پیراهن دل را
حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم / که پاک از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را
خرد را شهپر پرواز از رطل گران باشد / نگیرد کوه غم دامان از خود رفتن دل را
نمیشد خشک چون دست بخیلان پردهٔ چشمت / اگر می دید یکبار آفتاب روشن دل را

ز آتش طلعتان باغ و بهاری داشتم صائب
ندیدم روز خوش تا فرد کردم گلشن دل را

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوییم ما / حیرت آیینه از سیماب میجوییم ما
هر که خود را جمع میسازد همه عالم در دست / بحر را از حلقهٔ گرداب مے جوییم ما
شکوه با ناراستی از چرخ کجرو می کنم / راستی در جوی کج از آب می جوییم ما
از وصال یار محرومیم با همخانگی / در حرم چون غافلان محراب میجوییم ما

از حقیقت روی صائب در مجاز آورده ام
ماه را از طشت آب میجوییم ما

یاد ایامے که باهم آشنا بودیم ما / هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما
معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد / چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما
بوده ایم چون زبان خامه حرف آشنا یکی / گرچه پیش چشم صورت بین دوتا بودیم ما
چون دو برگ سبز گر یکجا اشد بیرون کشد / یکدل و یکرو چو در نشو و نما بودیم ما

اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید	از سعادت زیر بال یک هما بودیم ما
دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود	داشتیم از همسفر دوری که همپا بودیم ما

چاره جویان را تسلی دادیم صائب ورنه ما
دردهای کهنه همسر را دوا بودیم ما

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا	نوا سنجی چو من در روزگاری میشود پیدا
اگر فتم سهل سوز عشق را دل ندانستم	که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا
تو از سوز جگر پیمانه چون لاله پیدا کن	که از هر پاره سنگی چشمه ساری میشود پیدا
ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد	تو گر از پا در آئی شهسواری میشود پیدا
من آن وحشی غزالم دامن صحرای امکان را	که میلرزم ز هر جانب غباری میشود پیدا
اگر خود را نه بیند در میان مستغرق دریا	به هر موجی که آویزد کناری می شود پیدا
مجو حسن عمل از کاروان ما تهیدستان	ز پیش ما دل امیدواری می شود پیدا
ز دست رشک هر داغی که پنهان بر جگر دارم	بصحرا اگر بریزم لاله زاری می شود پیدا
وفا خار رهم شد ورنه بهر آشیان ما	بهر گلشن که باشد مشت خاری می شود پیدا
ز جوش لاله خاک کوهکن کوه بدخشان شد	برای بیکسان شمع مزاری می شود پیدا
سبکروحان خود وا میکنند در سنگ اگر باشد	چو آب افتاد در جو جویباری می شود پیدا
اگرچه آتش نمرود دارد چشمه ساغر	دلی از خود فروشی در دل بهاری میشود پیدا
اگرچه تیغ بیرحم است با همسیم میدان	ز هر جانب که تازی شهسواری میشود پیدا

اگر آلوده درمان نسازی درد را صائب
ز بیماری همان بیماری میشود پیدا

بیکسی را کعبه مقصود میدانیم ما | خضر را شمشیر زهرآلود میدانیم ما
هستی مطلق بود از خودنمائی بی نیاز | هرچه آید در نظر نابود میدانیم ما
نیست ما را خشتی از برگ خزان چون عس | این زیانها را سراسر سود میدانیم ما
بار منت بر نمی تابد دل آزادگان | ترک احسان را ز مردم جود میدانیم ما
آفتاب و ماه را با این ضیا و روشنی | دیده های شیر خشم آلود میدانیم ما
حق بدست است گر چشم از جهان پوشیده‌ایم | آسمان را خانه پردود میدانیم ما
شورش محمود عالم را اگر بر هم میزند | از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما
با دل بی آرزوی خویش میسازیم ما | رتبه این آتش بیدود میدانیم ما
بر نمیدارد ز غربت خاطر آزادگان | سرو را شمشیر زهرآلود میدانیم ما
حلقه در از درون خانه باشد بیخبر | دیده های باز را مسدود میدانیم ما
دعوی هستی درین میدان الف نیستی است | هر که فانی میشود موجود میدانیم ما
در شبستان صفا تیغ زبان شکوه نیست | شمع ناکشته را خشنود میدانیم ما

در دل هر کس که صائب آب درد آلود نیست
بی تکلف مجمر بی عود میدانیم ما

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا | آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا

آفتابی که دل صبح ازو پرخون است
یکی از جملهٔ خونابه کشان است اینجا

خامشی را بنو و راه درین خلوت خاص
پشت آئینه هم از پرده دران است اینجا

محو شو محو درین بزم که گفتار صواب
ترجمان دل غفلت زدگان است اینجا

عالم از آب بقا یک قدح لبریز است
چه غم از رفتن عمر گذران است اینجا

سر بسر خشت خرابات مغان آئینه است
راز پوشیدهٔ آفاق عیان است اینجا

در سراپردهٔ امکان مشو در رنگ بقا
هر چه جز پرتو ماه است کتان است اینجا

سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست
هدف تیر ز آغوش کمان است اینجا

خاک این باغ بخوناب جگر آغشته است
برگ گل آئینهٔ روی خزان است اینجا

نیست در دامن صحرای جنون موج سراب
دست بر هر چه زنی رشتهٔ جان است اینجا

صحبت پیر خرابات بهار طرب است
نفس سوختگان پیر و جوان است اینجا

پردهٔ ناخوشی وضع جهان دانائیست
اوست بیدار که در خواب گران است اینجا

تازه رو چون گل از آغوش کفن خواهد جست
هر که امروز ز خونین جگران است اینجا

اهل مجلس ز خرابات سیه مست تر اند
عوض رطل گران خواب گران است اینجا

هر که صائب دلش از شهر و جهان پاک شود
میتوان گفت که از پاک دلان است اینجا

یک نکو روی ندیدم که گرفتار تو نیست
نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست

می بری دل ز کف شیر شکاران جهان
شیر را حوصلهٔ چشم جگرخوار تو نیست

لاله را نتوان یافت درین سبز چمن | که دلش سوختهٔ آتش رخسار تو نیست
هر کرا صاف ضمیر است ترا می جوید | آب و آئینه همین تشنهٔ دیدار تو نیست
چون قضا سلسلهٔ زلف تو عالمگیر است | گردنی نیست که در حلقهٔ زنار تو نیست
چشم پرسش نه تو دارند چه مخمور و چه مست | نرگسی نیست درین باغ که مخمور تو نیست
هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد | شیوهٔ نیست که در لعل شکربار تو نیست
گرچه در باغ تو یک گل نشگفته است هنوز | مژدهٔ نیست که خار سر دیوار تو نیست
دامن حسن تو از چهرهٔ گل پاکتر است | گل بشبنم زده در عرصهٔ گلزار تو نیست
گرچه در ناف صدف بحر نگردد مستور | سینهٔ نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست
هر که دست از تو کشیده است چه دارد در دست | چه طلب میکند آنکس که طلبگار تو نیست
خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی | هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست

پیش ارباب خرد مهر لب است ای صائب
گوش این بدگهران لایق گفتار تو نیست

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست | برگ عیش این چمن جز دست بر هم سوده نیست
خنده گل میدهد بادی ز آغوش وداع | در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست
خون بجای شیر جوشد از پستان صبح را | وقت طفلی خوش که در مهد ضمیر آسوده نیست
میتوان خواند از جبین از دل عشاق را | در کف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست

دست نزن در دامن بجائی صائب که نخل
تا ثمر دارد ز دست کودکان آسوده نیست

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست ‌‌ ‌‌ شعلهٔ جوالهٔ این دودمان پیداست کیست
آن بدل نزدیک و دور از چشم کز لطف و کهر ‌‌ ‌‌ در جهان است و برون است از جهان پیداست کیست
با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او ‌‌ ‌‌ نیست رنگی از بهار و از خزان پیداست کیست
آهوی وحشی چه میداند طریق دلبرے ‌‌ ‌‌ مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست
نقش بندیهای قلم نه کار هر صورت گر است ‌‌ ‌‌ چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست
دیدهٔ یوسف شناسان در غبار کثرت است ‌‌ ‌‌ ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست
گرچه پیدا و نهان با هم نگردند جمع ‌‌ ‌‌ آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیداست کیست
خضر اگر تیری بتار سیکے فلک شد ره مرو ‌‌ ‌‌ آنکه می بخشد حیات جاودان پیداست کیست
این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است ‌‌ ‌‌ مختفی اندر پیر و پیدا در جوان پیداست کیست

ولہ

ما و اے تو از کعبه و بتخانه کدام است ‌‌ ‌‌ ای خانه برانداز ترا خانه کدام است
از کثرت روزن نشود مهر مکرر ‌‌ ‌‌ ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام است
کز چاک گریبان نکند راه نمائے ‌‌ ‌‌ طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد ‌‌ ‌‌ سیلاب نپرسد که در خانه کدام است
سرچشمهٔ وحدت گل رعنا نپذیرد ‌‌ ‌‌ قندیل چه و شیشه و پیمانه کدام است

در دیدهٔ یکتائی ما حال دوئی نیست	زنار چه و سبحهٔ صد دانه کدام است

گرمی دل از طرف شمع ندیده است
صائب سبب جرأت پروانه کدام است

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی اوست	عطسهٔ بی‌اختیار صبحدم از بوی اوست
هشیار در آسمان را سبزهٔ خوابیده	دیدهٔ هر کس که محو قامت دلجوی اوست
آنکه می‌سوزد فروغ خوبیش را چشم من	آسمان یک شعلهٔ نیلوفری از روی اوست
یک سر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار	عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی اوست
خانهٔ دل را خیال یار میدارد معمر	آبرو در آلودگی هستی آثار رفت و روی اوست

شیوه‌های حسن او صائب نیاید در شمار
دلبری یک شمه از نرگس جادوی اوست

هر نخل مصیبت علم راه فنا نیست	هر نوحه ازین قافله آواز درا نیست
دست تو اگر نیست نگارین علایق	این عقدهٔ هستی گره بند قبا نیست
تا در پی دنیای خسیس است دل تو	دل نیست در آغوش تو کاه‌ربا نیست
هر چیز ز دنیای دنی رو بتو آرد	مغرور مشو کز پی تنبیه قفا نیست
رزق تو ز خوان فلک از رشتهٔ عمر روزی	غافل مشو از شکر که آن نیز غذا نیست
در هر چه برغبت نگری راهزن است	بر هر چه کنی پشت ترا راه‌نما نیست
خاری که درین مرحله بیکار نماید	از آبله پای طلب عقده‌گشا نیست

در مشرب جمعی که مهیای رحیل اند
هر رنجش بیجای فلک لطف بجائیست

هر ناله آهی که ز خود پیش فرستند
از خویش برون آمده را خانه خدائیست

با حوصله درد و غم داریم وگرنه
هر درد که قسمت شود از غیب دوائیست

از فقر مکن شکوه که آزاد روان را
بی برگی ایام عجب برگ و نوائیست

صائب چکند سینه خود را نکند چاک
با حوصله تنگ غم عشق بلائیست

قدرت حرف گرفتند و زبانم دادند
پای رفتن بشکستند و عنانم دادند

آب را در جگر سنگ حصاری کردند
جگر تشنه تر از ریگ روانم دادند

ظاهر و باطن آئینه ما یکرنگ است
سینه صاف تر از ریگ روانم دادند

آفتابی که جهان تنگ بود بر نورش
بسویدای دل ذره نشانم دادند

چشم پوشیده تماشای رخش می کردم
بجه تقصیر دو چشم نگرانم دادند

دل انگشت زنهار گرفتن از من
بعقیق لبش آنگاه نشانم دادند

خامه ام گفت و شنودش بزبان گرو است
من چه دانم چه سخنها بزبانم دادند

در زمینی که چو عنبر بال سراسر چاه است
قوت دست گرفتند و عنانم دادند

سالها در پی بی نام و نشانان رفتم
تا بسر منزل مقصود نشانم دادند

لب پر خنده گرفتند گر از من صائب
بتلافی مژه اشک فشانم دادند

چه خوش ست ناله من بنوا رسیده باشد / دل پاشکسته من بدوا رسیده باشد

نفس آنزمان برآرم بفراغت از ته دل / که غبار هستی من بهوا رسیده باشد

همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم / که دل رمیده من بکجا رسیده باشد

نکشد بوصل سفر دیار وحدت / که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد

پر جبرئیل اینجا گره شکست دارد / بدر سبیل عقل زاهد بکجا رسیده باشد

همه حیرتم که چشمت ز شکوه حسن جانان / بشنو بجای آنکس که بجا رسیده باشد

اثر جمال یوسف ز جبین گرگ تابد / اگر آبگینه دل بصفا رسیده باشد

بکجا رسیده باشد تگ و پوی عقل ناقص / چو بکنه راه کوری ز عصا رسیده باشد

دو سه روز شد که گردون بجفا سری ندارد / بسلامی آسمانی چه بلا رسیده باشد

کسی آگهست صائب ز تب نهانی من
که بمغز استخوانها چو هما رسیده باشد

در دل پرشور ما تا رنگ سودا ریختند / لاله را پیمانه با خود را بصحرا ریختند

بی تامل می کشیدم باده منصور را / ورنه صد بار این می از مینا نریختند

شعله شوق مرا شد بال پرواز دگر / هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند

هر که از نخل تمنا روزه مریم گرفت / نخل ایمن در کنارش چون مریم ریختند

ظرف داغ آتشین عشق گردون را نبود / عاقبت این طشت آتش بر سر ما ریختند

کوری چشم حریفان نقش باشد زیاد / همچو آتش خار اگر در دیده ما ریختند

ریخت آخر غمزهٔ یوسف ز بهر امتحان — مصریان خونی که از جام زلیخا ریختند

از دورنگیها که دوران داشت پنهان در کباب — جرعهٔ در دامن گلهای رخسار ریختند

همت ما بود عالی ورنه در روز ازل — حاصل کونین را در دامن ما ریختند

صائب آن روزی که رنگ نوبهاران جام بود — در قدح چون لاله ما داغ سودا ریختند



TO BE HAD

OF

BABU HARCHARAN DAS BHARGAVA,

BHARGAVA SCHOOL BOOK DEPOT,

No 15, AMINABAD PARK,

LUCKNOW,

OR

ABUL HASANAT MOHAMMAD ABDUL HALIM,

BENARES CANTT.